

اما از آن دو مطلع را ده کی غرق شد و یکی شت ناکثان خود را بنهر تماش بگشتی بهای لشکر اسلام رسانید مردم او را زنت نبیره پویش  
 شد چون بهوش آمد از وی احوال پرسیدند از ترس نمیگفت و را بهوش نشان داده و در نو گفت مذکر این رفیق ملک نشاء با بود و نمای  
 با گشتی بهر جنبه شاهر و از وی احوال را معلوم کرد بهر تبه بدیغ شد که مافوق نداشت بی اختیار گشت چشم ان چشم جریغ لشکر  
 اسلام مبار شد قطع خبر از احوال را معلوم کرده آبی کشید و بهوش شد چون بهوش آمد و یوان گشت بهر ساعت قصه گشتن خود  
 میکرد و شاهر و مردم را بروی کما سنت تا قصد خود متواند کرد و افعال احراق و در صدان نیز برای بهران خود بگالنی رسید مذکر خدا نمایر  
 شاهر و بالیشان شلی میداد و میگفت ای یاران جگر کنید خزع و فزع فایره نزار و خدای که حضرت یوسف علیه السلام را بیدار نمای  
 بحضرت یعقوب علیه السلام رسانید باز رسانید و ارم که بهران شاهر و نیز شاهر و باز رسانید و دل من گویای مید که ایشان باز  
 شاهر و سندر به حال که بود ان هر سه شاهر و شلی داد اما قطع از مالنی که داشت تیغی یافت کنون از ملک نشاء مطلعین قطع  
 خوریز و عن کیم که ملک نشاء در بران تخت تمام روز و وقت آخر بهوش شد مردم و دست با تخته مضبوط بند کرد اما تخته او رفته رفته به نسبت  
 از جای رسید به بند شد که باغی بکنار دریا بود و ان باغ نلق بر صخره نامر قیفا زو داشت کلام ان ملک حسن آرا بود و از وقتی که فوج  
 اسلام بر سر خریره آمد و انیم وین بلغم می باشد و باغ در پشت خریره داشت درین وقت که تخته بکند و رسید در میان  
 و رختی و دیوار باغ بند شد و ایستاده ماند و به ملک که صاحب خاتون نام داشت بر غرقه ازین بلغم نشاء نشان میکرد و این  
 صاحب خاتون در اصل زن سوو اگری بود سوو بر شمس در بین خریره نقصان کشیده که گشتی و اموال او ناکست و او محتاج شد از غم مال  
 آخر بهر و صاحب خاتون از وی حامل بود و در خانه نامر ملک متولد شد و این ملک گشت از اتفاقات او هم یعنی صاحب خاتون و بهان ابام  
 زاندر بود و از بر و غز از ان وقت متور و کرم وین خانه است لیکن مسلمان است اما اسلام خود را مخفی میداد و ظاهر او بر افنی ظاهر کفایت  
 و در باطن مسلمان است الفقه نظر صاحب خاتون بر ملک نشاء و مظفر افتاد و دید که نو جوانی بهر و دست خود را به تخته مضبوط گرفته از غلام دریا  
 بهوش نشاء شده است اما چه نو جوان که هنوز طفل است و در حسن جمال کویا افتاد انبایه اسمان نزول کرده با خود گشت آه در بلع کسیت و موجب  
 آه و کی او هست و مادرش و فراق او چه حال داشته باشد بی او چگونه زنده خواهد ماند آخر تاب نیار و خود باد و کینه در وازه باین  
 واکرود شاهر و را با لایر و دست او را از تخته جدا کرده به از وی و تمارک مشغول شد شاهر و چون بهوش آمد خود را در منبری با کینه  
 دید و شخصی را دید که مانند مادر مهربان غم میخورد و گریه میکند شاهر و چشم باز کرد صاحب خاتون صدقه و قربان شدن گرفت احوال پرسید  
 مذکر آه و با خود گفت که مذکر من است راستی گفت مناسبت گفت ای مادر سوو اگر آه ام حجاز من تبای شده شکست من بر تخته  
 ماندم بحسب و شست و در اینجا افتادم تا بگو که این باغ انکست و تو کسیتی که در حق بهار کان این شفقت بجای آری صاحب  
 خاتون نیز احوال بلغم و احوال خود و ملک ظاهر کرد و ملک نشاء چون دانست که این مسلمان است احوال خود بر طبق صدق ظاهر ساخت و این  
 چون دانست که این شاهر و مظفرین قطع است و یکی از امر ازادگان است که اسلام است و رغبت و حرمت او هر چه تا همت کوشید  
 و مانند جان او را نگاه میداشت چاکر نیز زجر میخورد و داشت انهار از انهار این را از منع کرد و مقرر جان شد که چون شاهر و بحال آید

از فکر ان مظفرین قطع خبر از  
 آفر کیم

عند الغرضت باز خود را بشکر اسلام رساند لیکن نمیدانم می بود از بخت که نه از حیث سر خود کاری پیش گرفته و باین مبادی گرفتار نشد  
 اکنون ترا در این کتاب خوانده عالم به غرضت خود بود لیکن بدو تو از غنمت هلاک خواهی شد چون سه چهار روز برین آتش نشاند و مظهر را  
 بخاطر رسید که یک نفر صاحب دین باغ را با بدو میگویند کسی است راز دل بهش صاحب خلق گفت او مانده و ازین اراده  
 منع کرد و گفت ای فرزندان دیدن او چه حاصل مباد و عاشق شوی و کار تو به ثواری افتد و دل از او خود را ناحق و در بلای غم گرفتاری  
 از آنجا که این نازنین بسیار غمخور بود و مغرور است اصلاً بکنند ای راضی نیست بتراندا زنی برل است کسی را بخاطر نمی آرد و میگوید هر که این  
 خوش کنم با او کنیز خواهم شد چنانکه اکثر سلاطین را در کان خرابی میگویند و خواستکاری او کرد و چون برش مرضی او نپذیرد همه را بخواب  
 داد پس با تو با خود مخالفت دین بکند و آرد ملک را و گفت ای مادر مضایقه می نماند و اگر یک نفر او را به بینم چه خواهد  
 قیامت را می فهمم چرا عاشق خواهم شد دل که با اختیار خود است و این ششم و گفت از بس طفلی این مراتب را نمیدانم ای القصد  
 و آید او را چون بسیار هوشمند و بدقول کرد منزل او بالا خانه داشت که غرض او بجانب باغ بود و مظهر را در آن غرض نشاند  
 و گفت از فردا روز از ده نگاه کرد و ملک بسیار چون حالا بخیر و او را یک نفر زمین و بیا که فردا ترا بنواهم که مرضی کنم کی از ملاحان با و شاه  
 باسن و ربط دوستی دارد و او را طلبیده ام خبری با و میدهم شاید که ترا به شک اسلام برساند متهم کنم که سب او را از من انکار و نشود و بسبب  
 تو مرا این آزار رساند و نشسته بود که آمد ملک کنیزان عبده و از بس یا به خط لاسلای فخره پوشیده باز و بر روی مرضی نیست  
 کرده رسید و در میان ایشان سوار و تخت روان ملک در رسید و بر بالشت نازکی که کرده و کلاه کوشه غم را بر سرش نهاده  
 رنگ از رخساره خود جلالت مرخص شده و در کمال حشمت و سبزه برافکنده و سر و از قامت او پای بکل مانده حاصل یک که ششم  
 و ماری که که بعد از دیدن شش صورت نه بند و ۲۰ وجود پارس یا نرانی که به ملک را و مظهر چهار که در چه عرسه بود که وجود او به  
 از دیدن شش بشکلی بجز و بدین عاشق و فریفته کرد و بدین بخت که میخواست خود را از آن غرضه بیند از او باز ضبط خود کرده میدید ملک در گفت  
 مظهر باین آید و وقت خود صاحب خلقان او و گفت و بدی ای ملک را و گفت بی دیدم و آید از نظر گفتن او معلوم کرد که مظهر عاشق شده  
 و منفی میکند و بر روی خود نمی آرد و آید چون و آید بود بر تانافل و بخت اینکه اگر احوال بهر سه مایه فکر او کند و مظهر صاحب خلقان رخصت  
 کردن شاه را و بود باین سبب بر روی خود نیامد و ملاح را طلبیده بود و انتظار او داشت که چون بیاید ملک را و با و بسپارد  
 تا به شک برساند اما مظهر نو جوان طرفه حالی داشت که هیچ کافر مباد پیوسته و بجزه رفتن که میگرد و تاشی نه ابری آمد و از آن تمام بود  
 باز آید تا و سوار یک شده و آید هم آمده بجا خود خوابید و است که ملاح فرو می آید این را رخصت کرده بفراد او میگویم اما مظهر را و هر تهمین  
 بخاطر رسید که خود را بر روی که باشد بر سر ماکر برساند و کلهای نظاره از کشتن حالش بچشمی بهر چند منع خود میکرد و فایده نمی بخشید آخر  
 در آن شب تاریک بر فراشته شده و در و از خانه و آید را و کرد روان شده مانند کرسنه حیوانی که بیوی طعام خود را بر سر طعام  
 رساند مظهر نیز خود را بمنزل خاص ملک رسانید و لیلای قوی او کو یادست قضا بهوش و در و در و مانع کنیزان و باری داران و عبده ۴  
 داران ریخته بود که یکس سوار نبود و بای سروی و بدین شب هم از نصف متجاوز بود و ملک به از دیدن نقش و نور و طعام و شراب



بر تخت خود آرام گرفته بود کنیزان به نسبت شرب همین که خواستند به محراب مجلس خاموشان بچشم شاه نظر فرود آورده وقت  
سه و چهار بجست ملکه رسید هر دو جانب تخت شمع روشن بود و مظهر با خود کفایت خدای که توانا با نیاید این قدر او حفظ خود  
خواهد داشت اکنون چرا باید ترسید بی شمشاد خود را بر سر تخت گرفت در آن روشنی شمع و شمع شرب ملکه که آینه دار حسن  
ان نازنین بود و نظر بر رخسار ملکه افکنده حجابی دید از حد بشردور ۲۰ پندیده از پری نشینده انجور ۲۰ بر بالین ملکه نشست و کل نگار  
چسبید و در دل خود از اثر عشق غزلها میخواند و سخن با می گفت و از دور با می گفت و میزد از آنجا که دل انسان ممل با و زردان  
و منترل خطرات شیطان بر دوست عشق و موس هر دو لازم این نوع است یکا یک غلبه یوشمیه بر شانه او رفته و لغو و کامل  
اورا دست داد با خود گفت لا حول و لا قوه الا بالله این چه بلاست این شایع ما بنهارا کجا تو گفتم و این شش را چگونه فرو نشانم  
لب با یوسف شکایت کرد گفت با من ای کاخر بن چه وقت بلجای ست مرا هنوز کارهای در پیش است هنوز  
باید که ملکه ملان شود بر شش یا ملان شده برضای خود این را بمن و به پاکشته شود و حالا اراده داری که رفته و حصار  
یا موس کنی و یوسف گفت ای مظهر خدا غفور رحیم ست کناه هم عالم خوا بخت بد ملکه کناه تو نخوا بخت بد بیت بی کام مرز بن  
ما زین بخش ۲ با هم یک و دو و سخن بخش ۲ با هم داستان از تو ما ۲ با هم و نشانی از تو ما ۲ با هم و گفت  
معاذ الله لا یصلح الظالمون خدا بقالی ستمکاران را فلاح نمیدر چگونگی این کار کم آخرد میان و یوسف سرکش و شاد و صلح  
این است که خود را از کار فاسد باز داشت و رعایت نفس هم این قدر کرد که ملکه را تنگ و رنجور گفت و چند شفتا لوی آردار  
از نفس بر بایر و خود را تسکین بخشید پس اندیشه از چاکس نگردید بی اختیار کمر تیر و پهلوی او راست خوابید و او را تنگ  
در نعل گرفت و لب بر لب او نهاد و گاه از لعل و گاه از زلف و گاه از کف دستش بر او کشید و گاه از پستانش و از خوش  
که آمد خون بچشم هر دو در جوش ۲ اما چون تقدیر ربانی و قلم قدرت سبب بر مواصلت این دو کوهر منجر به آب جاری نشد بود  
ملکه حسن آراها نداشت و خواب می بیند که ملکه ملکه مظهر و پهلوی او نشسته و نکاح عاشقی و معشوقی کرم ست ملکه عالم را بر وی ملک  
زاود و روشش بیشتر بعد از آن هر دو بر نهاسته در همان عالم رو با بر بستند و استراحت رفتند و یکدیگر را در نعل گرفتند و بوسه  
از لب به کمر می زدند ملکه بر مژ و با طالع وصال است و شاهزاده بین سخنهای که مذکور شد با ملکه در عالم خواب میگردید و در همان حالت  
چون شاهزاده بوزن لب ملکه گرفت ملکه نیز از کمال محبت بوزن لب ملکه داده گرفت اما او در خواب و این در بیداری پوست نه تم  
می رود و در شاهزاده حیران این حسن اتفاق بود که این را چه میگوید لیکن از پس که بدن شاهزاده میدان ملکه رسید و بوسه باز هم  
باین صورت در میان آمد و ملکه بیدار شد و در خواب میبید و در بیداری و بدو اول و بعد برداشت میخواست که نرسد و کند باز چون  
نظرش بر صورت ملکه افتاد و دید که خوابی خود را بشناخت ساکت و صامت به دست شاهزاده را گرفته برخواست بگونه خلوت  
اور و گفت ای ملای دوران و ای فتنه زمان و ای درنا موس مروان بنام جرات ترا و قدرت خدا را راست بگو ترا بجای که در  
قسم که در دفع نکوی و حقیقت خود را پنهان نکنی بگو کیستی که در میان من دو زمین زمان و عالم خواب معنی گذشت و طرفه عالتی رویداد

که عقل بشری از او رک ان عاجزست تا جان هست جنین و افعه بر کس نکند شست و عقل کل نیز در ان سانه سرگردان است  
 چه کسی راست بگو قصه خود را با من که دلم شسته است ولی حیران هست و شنیده نظر تمام قصه آمدن خود را از ابتدا  
 تا انتها همه را <sup>۱</sup> ملکه گفت حالا قریب بصبح است تو باز در منزل وایه برو من دانم که چه باید کرد شنیده در منزل وایه آمد و ملکه  
 باز بر پشت خود رفته بخوابید روز دیگر که افتاب عالم تالی جان طلیعت سر بر کشید و عالم از نور او روشن و منور گردید  
 ملکه بیدار شد و دایه را در خلوتی که بکس نبود طلب داشت احوال شنید و پرسید اول نوبت با کرد چنانکه را که روی وایه داشت  
 و آخر احوال عاشق خود بیان نمود و او را فهمانید که من اراده دین اسلام دارم لیکن بی توبه سیر نمی شود و آخر جمعی از کثیران خود را که گمان  
 عقل با ایشان داشت پیش خود جمع کرده گفت ای مولیان من این سر مرا بخشست را که می پرستیم کدام مراد می باشد  
 گفت همه مراد ما را آدمی نبسته ملکه گفت این بتان را که مادر کردن داریم البته نمایان او بنده نیابت او از انبیا نیز کارها  
 برآید گفت نه می گفت و دین ایا هم به باب یار کرم است و دل من باران میخواهد پیش این خدا بان که نمایان او نیز زاری کنیم  
 اگر باران بارید اعتقاد ما زیاده می شود و الا فکری درین باب کنیم بگفتند مثل شکستی که الهامس جری از خداوند کند البته که وجه  
 قبول می یابد البته ملکه و همه کثیران تمام روز زاری کردند و فایده داشت ملکه شب مخفی از همه باز با شنیده ملاقات کرد و گفت  
 که ای شهباز میخوام با بن جیل به ما قائل گردی مسلمان کنم تا سه روز پیش منتهای زاری خواهم کرد خدا ان امر اتفاقی نکند که باران  
 بیارند شنیده گفت ای ملکه هرگاه تو بقیص صاوق اینکار پیش نهاد و صمت خود کرده البته که خداوند تو را حاصل خواهد کرد  
 و تا سه روز نیز او را بر ملکه امیر و اراد کردیم کار ساز چنانکه هر روز چهارم اگر خدا تعالی را یاد کرد باران طلب کنی رحمت الهی شامل  
 تو شود و باران نازل کند ملکه گفت اگر چنین باشی عین بنده نواز هست شنیده گفت منقول است که شفعی هفتاد و سال ضم <sup>۲</sup>  
 برآمد لبیک جبهی و رجاء بشنیده مرادش حاصل شد تمام شب صحبت داشتند و شنیده شنیده پیشتر کلمات و حدیث  
 الهی میگفت و ملکه بگوشتش جان می شد نیز غر زوایه و دو کبوتر چه که خاطر ملکه از آنها جمع بود کسی درین صحبت نبود و دیگر بار ملکه  
 جمیع ملازمان و کثیران خود را جمع کرد تمام روز طلب بارش کرد روز سوم نیز به ستور به باران میخواستند چون شبح  
 ملکه گفت که اعتقاد من خود از بت برخواست شما ناچگونه ای گفتند ما ترا از خود عاقل تر میدانیم هر چه تو گوئی ما هم میگوئیم می گوئی  
 اگر اقامتی میداشت تنها هر همیشه ملکه گفت اکنون از خدای آسمان که مهربان او را می پرستند باران طلب کنیم به بینم او چگونه خدا  
 بجز و دعا کردن ملکه امیر آمد بارش نشد و شنیده درین سه شب تمام شب بیداری بود و عبادت میکرد و مناجات می نمود که  
 خداوند تقویت دین اسلام کن هرگاه این نازنین از تو طلب باران کند و عای او را مستجاب کن آخر تر و عای ایشان برسد  
 اجابت آمد که بجز و نام خدای تعالی برون باران آمد ملکه با جمیع توابع خود بصدر دل مسلمان شد گفت حالا کسی می باید که ما را تلقین  
 مسائل این دین مبین کند وایه با اشاره ملکه گفت که ای ملکه تو جوانی از لشکر اسلام بپرکت دین خود از جنین وریای قهار خارج نموده  
 باره سلامت مانده بیرون آمده و منزل من است اگر چه هنوز چندان سن نوار ولیکن از دین و آیین خود بسیار واقف است

پیا کرد

شوخها

<sup>۳</sup> برشته کرد و جگر فروماند  
 پیش او رفتند باران یا صفت گفت  
 مرادش حاصل شد یکبار از زبانش  
 بجای صفت یا صمد



ملکه گفت ما را با فعل با چنین کسی حاجت است البته او را بیار و به رفته شناسه و مظهر را تو و چشم کنیزان و خواصان ملکه نظر  
 بران قامت موزون و روی گلگون الفتا و خدایا پاک و کوه و کشتن و دینی که اهل این چنین حسن و جمال و جمال باشد  
 بعضی از دوستان جانی ملکه بخاطر که بر اینند ... که چنین کسی پیش خلوت ملکه هم نشو و بسیار سست اما چون نظر ملکه بر شاه  
 زاده الفتا و عظیم او بر حاست و او را در پهلوی خود جا داد و از سر نواری تعلقین شد و کنیزان یکسان <sup>یکسان</sup> نسبت نبوت  
 می آید و دست انداز ایشان را تعلقین دین بین میگردید و هزار صحرایان شده و محبت شاهزاده و دل گرفتند هر که  
 دوران باغ بوده بر شاهزاده جان خود خدایا و از روی به بود که شاهزاده و شجر ملکه شود برای اینکه از حسب و نسب منظر معلوم  
 کرد و بودند شاهزاده بفرغ خاطر با ملکه حسن آراصبت میباشست و در وقت طریب و باغ بازار شفتا لوی رواج می بخشید  
 سه مہیا مجلسی که او اعتبار ۲ بنامین و کلی بی زحمت خار به بعد از جل روز شاهزاده گفت ای ملکه حال من تا کجا چنین قبول  
 عشرت خواهم بود و در فراق من بنمیدانم زنده است یا مرد ملکه گفت فکر این باید کرد که هر طور خود را بکش اسلام باید رسانید  
 بعضی از اوقات سمو کاران می آیند پس اگر کسی از سمو کاران این طرف آمد با فاری کرده با و لب ازیم و همراه او ملک و یکارفته  
 از انجا مراجعت کنیم و ملکه اسلام ملحق شویم شاهزاده فرمود او بی انکه هر شب هر خود بر سلاح پوشیده مجلس برت میرود  
 و او را تنگست اسلام میگویم اگر قبول کرد بهتر و الا شمشیر میگویم و در میان ایشان در ایم باهم را میگویم یا کشته می شویم  
 ملکه گفت ای دلاور دوران دای بهادران تو که سبب شیشه دلاوری این سخن میگوئی اما من برگردم توام که نه تنها ترا در میان است  
 هزار سوار و دست سوار بگذارم که اگر خواهی کشت آخر تو هجوم آورد و ترا ناچار سازند شاهزاده حاجت میکرد ملکه ممانعت نمی  
 آخر چون فال و مقال بطول میکشید ملکه زاده هیچ وجه مشتغ نکر و بلا جاست ملکه گفت هرگاه اراده شما برین مصمم شد پس شمشیر  
 شمشیر بکن و اول مارا بکش بعد از آن مختاری شاهزاده با خود گفت راست میگوید خاموش شد <sup>شش</sup> ملکه در شش و طالع  
 شاهزاده و ملکه حسن را بجا میبرد ملک و ملاقات کردن ایشان و در آن وقت خود را در میان راوی گوید که  
 ملکه زاده گفت که اندکی و برین جرحه نیست نیکو که یکس تازه می آید شاهزاده چنین کرد اما گاه مازنین و دختر بیلباس میباش  
 داخل شد و اداب بجا آورد و رقعہ دست ملکه داد و طرف خاتون خود سلام رسانید ملکه بعد از مطالعه گفت و برین ایام شک خدا  
 پرستان بر خبر برده ما آید ظاهر آمدن من امسال شود و باز می بینم اگر فرصت دست و پا و اتفاق الفتا و از طرف خود تقصیر نمیکنم  
 البته می ایم پس گفت ای پسر خلعت برای سرو قد بیا خلعت آورد و نرو بان مازنین داد و نرو این همیشه مقرر بود که وقت  
 خلعت او را خلعت میزد و سرو قد و است که هر از حصص کرد و اداب بجا آورد و ملکه جواب رقعہ نوشت دست او داد و وقت  
 رفتن گفت ای ملکه قربانت شوم بعد از سالی این ملاقات است بهتر است با شریک آید ملکه گفت تا ممکن نماند نخواهم کرد و چون  
 او بر پشت شاهزاده بیرون آمد احوال پرسید که این عجب مازنین شوی و شش نک سہا بنیر نک بود و اگر آید و بفهمم که آید و ملکه ۲  
 جنبه بر و گفت ای جان من یعنی بگویم شاهزاده بوزن لبش بر بود و گفت قربانت شوم مانع چیست البته باید گفت

در گفتگو با ملکه که دایه حسنی قمر سید  
 و سخن در گوش ملکه

ملکه عرض نمود که ای شهمیار باینکه ازینجا سه روز راه دریا فاصله است که آنرا قصر ملک مرجان میگویند گویند که ملک مرجان در اصل شاه  
کل دریا بار بود و در عصر او شهر خرمه آباد بود و در وسط دریا قصری ساخته در کمال رفعت و عظمت و خوبی و زمینت که در عالم به از آن  
بهر کای نیست گویند خدا برست و حکیم مشرب بود مقرر کرده که هر سال دختران سلطین خرابه در آن قصر میایند و مجلسی است از باریان و  
حلو اشتهای روح و فائده و نه در این دختران هر قدر که بیا سیر برآمد که ایشان خوش است و زمینت دارد و الا از چار تا که نباشند و اگر  
هیچکس نیاید بفرین کرده که دیگر نیست بر ملک ایشان میرسد و از چند سال بنان مقرر است که من و دختر ملک خرمه زمینم که نام  
او ملک نسرین است و نام پدرش ملک ایاطوس است و دیگر دختر ملک خرمه شقایق زنگی است و او را لیلی نام است و دیگر دختر  
ملک خرمه نارستان که پدرش عابروس شاه نام دارد و او را سیم تن نام است و از پستان میگویند این هر چهار نام زمین شده ایم و مقرر  
کرد ایم که نامه کنیم و در روز دیگر در روز موعود باقی است باین سبب سیم تن بن رفته نوشته ملک که دست است اینک رفته و حاضر است  
چون شما پیش من هستند باین نوع او را جواب دادم و اگر شما نمی بودید البته میرفتم ملک را و منظر گفت ممکن است  
که مرا نیز همراه خود میری ملک گفت چگونه میسر میسر که بیا شویم و بزم می نمودم باز فکری کرد و گفت اگر یک طایفه تو را هم برو بشیر بلکه شما  
قبول کنید بر سید چکه نه گفت شما را بصورت نازنین و خنثی برادر بر سر کعبه است که ما را باین صورت برادر و گفت کینفر من  
که میار هست و نام او سید است و فرین عیاری بی نظیر است شما کرد و مستطی اس که عیار پدر من شده تمام فنون عیاری از  
گرفته بعد از آن سید را بنظر ملک را و منظر را و در نظر خود می و کار از ایشان را و مشاهده کرده و بر رفتن را می شد سید را و غنی  
بر او رده و بر چهره ملک را و ببالید و پیران نازنینان در وی بوسه میداد و جهان ساخت که ملک را و در خود و آینه خود را نشانت  
منظر با تو نام او کند شد بعد از آن ملک به پدر خود تمام مرغبار تمام کرد و مرضی شد و بواگشتنها شده روان کرد و در فرسوم  
بقصر رسیدند شاه او منظر قصری بنظر او را و در کمال بلندی بنظر ملک میرساند و در خرمه واقع بود قریب چهل روز به  
است بود و مکر جاد و رازده باز بود که از آن نازنینان بالا میرفتند ملک نسرین و لیلی و سیم تن نیز آمد و بودند هر چهار یک را و یافتند  
بعد از آن سید قصر برآمد و منظر عمارت چند در آن قصر بود که هرگز ندیده بود و جای جایی بنی و باغچه در کمال زمینت ساخته بودند  
و هر عمارت نسبت بعمارت دیگر عراچی داشت سیر کنان بیک در و رازده رسیدند که آن را به آهک می کشید و بر او ده مسدود ساخته  
بودند و بالای آن نوشته بود که هر که قصد کنان این در و رازده کند زن طلاق باشد منظر از ملک پرسید که این چیست گفت  
این را هیچکس نمیداند القصه از انجا محبت کرده و در ایوانی مجلس ساختند و هر چهار تخت برابر گذاشتند اسباب چراغان نیز  
ترتیب دادند و منظر هر سه نازنین را و حسن جمال سید بازان میان لیلی و دختر شقایق زنگی را نکین یافت لیکن حسن و نیز عالم  
خود پای کم از کسی نمی آورد و اما در پهلوی هر یک نازنین و دیگر را و دیگر سید و جیه بود منظر از حسن را پرسید که اینها کیستند  
گفت هنوز من احوال اینها پرسیده ام و همین امروز دیده ام سابق این کای اینها را ندیده ام چون و اما فبا از با و ناب کرم گشت  
حسن را اول سیم تن را پستان بر سید کای خواهر من نازنین و دیگر که در پهلوی شما بنظر تمام شد است که کیفیت دختر عمه



من است بهوش نماشا کرده بهر ایش او روم داد و قه با نو نام دارد و من  
 که با شماست کیست گفت دختر خاله من است او نیز همین تماشا کرده من آمده است بعد از آن از لیلی پرسیدند که این همراه شما که  
 آمده گفت دختر عموی من است قبل نام دارد و شقاق و بدن شما بود بهر ایش او روم داد و قه با نو نام دارد و من  
 که تنها نیامده اید بابت شما کیست نسرين بن خنجر و وقت از سبک محتبای ما هر چه با یکدیگر برویم است هر کاری که یکی از ما  
 شروع میکند هر چه دیگری از آن خبر ندارد و مثل آنکار اقدام میاید و این از بنا بابت صغای باطنی با ست منم دختر خالوی خود را همراه  
 او روم بعد از نام دارد بعد از آن هر چه با لیلی سبک شروع شد و بی اختیار کرد و ناما که از منظر در بحر تیره غوطه خورد و بود برای اینکه صورت  
 هر سه را از بین لطفی را با عداق نوجوان و اقبال نوجوان بن اقبال و با سعدان بن سعدان خونریز و به اتم مشا یافت هر چند غور  
 میکرد گانش بهر تبیین زیاده تر میرسد با خود گفت ای منظر خدای ترا بان وسیله از دریا نجات داد و از کجا که رفتی اتوا  
 نیز نجات عطا کرد و با شد و نامهای ایشان نیز از نامها اصل ایشان برآورده باشد چنانکه تو منظر با تو شد بعد از آن برای  
 توضیح این امر تبیین دیگر گفت چه برای تماشا در میان مجلس برآمده گفت ای خاتونان سر پرده شوکت و جمال مناسبت است  
 که بر تاز آوی ملاقات کند و یکدیگر را دریا بدوینا برای بین است صم بکم تا کجا خواهیم بود حسن را برای خاطر شاهزاده گفت خوب  
 چه مناسبت منظر بر خاص است اول دست سعدان را گرفته بهش کشید و معانقه کرد و در انشا معانقه آهسته و پستی بر پستان او رسانید  
 تا معلوم کند که مثل خود است یا اصلی ملکه نسرين میدید این او را هم دید و ترسید که مبادا طشت او را با هم افکند گفت ای ملکه منظر  
 با تو خیر است مگر شما علت طهقه بازی داری این چه عمل است و سعدان نیز اول خود را کشید و اخروم بکالی گذاشت و دست چپ را  
 منظر را سایه بر دو یکدیگر را دریا یافت و چرخه افتاد و بعد از آن منظر دست رقیله را گرفته گفت ای ملکه زنگبار یا سید ما شما را نیز  
 در یابیم انقصه باین طریق هر چه با از حقیقت هر یک و قوت یافتند و بر سلامتی و فقا شکر الهی بجا آوردند ملکه نیز از حال و اسرار  
 هر یک را وقت شد و احوال از یکدیگر پرسیدند اول ملکه حسن را قصه دست آمدن شاهزاده منظر را بیان کرد و بعد از آن سید گفت  
 که ای ملکه نیز در باغ خوب سیر دریا مشغول بودم که بن جوان بر خنجره بار بهوش رسید و او را طلب کردم و بر حال او واقف شدم  
 سبب عشقی که مرا با او بهم رسید و در دست او مسلمان شدم و کثیران را نیز مسلمان کردم پسلی گفت که من در کشتی نشسته  
 سیر دریا میکردم که خنجره را قبیل رسید و دل من مایل او کرد و مسلمان شدم و او را بهوش خود انکاه داشتیم تا درین مکان بمان  
 او روم ملکه نسرين گفت که این جوان یعنی سعدان بدست ما بی گمان افتاد و چون خانه انماهی گیر که سعدان را بجای پسر خود خوانده بود  
 بگنارد و با او سعدان نیز در انجا می نشست روزی من بهر غرض ستمه تماشا میکردم نظر بر سعدان افتاد و جرات شدم که این سبب  
 که بر بست عبارچه دارم که سبب انبیا دارم و پس و این است او را طلبیدم و احوال سعدان از وی خواستم و با سعدان رفیق شده و در  
 حالت مستی از وی احوال را معلوم کردم بهوش من گفت چون دانستم که او نیز سرور و عهده دارد دست فریفته حال او که بودم زیاد تر شدم  
 و بدایا احوال را گفتم سبب عاریت کردم تا او را بهوش کرد و بهر دست بهوش من او را چون بهوش او را احوال را معلوم کرد

تلفی

بانه آید

گفت ایملکه اگر چه من تیرلی تاب توام یکن ناخدا برست لشوی و کمر محوی را بر زبان جگر دانی سودای من و تو برست نیاید و کار چند در وقت  
 الی گفت من با جمیع کینزان و دایه پس من سیاه بستان شدم من بود قصد ما که بیان کردیم پس صادق و قابل و معون گفتند ای  
 شمر باز نظر ما هر جا طرفه سر گذشت تا داریم بعد از آن هر چهار با و لهران خود بصحبت منقول شدند و چون وقت رفتن شد علواً بنشینید  
 ملک مرجان فاخته او را منظر بیاران گفت حالاً بیاید بفرموده روم و تمام شده را بر هم زنیم حادق و بغیر گفتند ای ملکه او منظر ما  
 کدام وارو ملکی شده ایم امیدواریم که انرا مستر کرده بفرست بر سر منظر گفت چه تبریک گفتند بفرموده ای که خدا خواهد انقصه مرخص شد و کلام  
 بفرموده خود با معشوقان خود فرستاد ما چون ملک را در منظر باز آمد میل رخ حسن را داخل شد شبی بر پشت بام برآمد و در روشنی  
 دیدار بسیار کرد این چه روشنی است گفت شمر یا حاکم خبردار رسیدار سفیدار سفی شاه بلند قامت فرو و امره صاحب و در هزار سوار  
 خود را بملوان زمان میراند شاهرود هر سید که تو بگوئی از احوال او واقف شدی عرض کرد ای شمر یا من اکثر اوقات لباس مودانه پوشیده  
 انقاص فاخته رفتن دارم در هر شکر خبر آورده ام با ستاد خود و متراس و ورمی ناکرده ام شاهرود را بنظر رسید که تا کی چنین باشم  
 نمودی باید کرد پیش ملکه آید گفت اسب فخری برای من طلب کن بنوام که کوسیر کار سفی بلند قامت بگفت شمر یا خبر باشد  
 بخوابی خود را و مرا بگفتن منظر گفت ای ملکه اگر تو بخوابی که من از تو راضی باشم و با تو باشم تعرض احوال من بنوازش نمی آید که  
 که فصل الاوقات با تو باشم بهتر است که اسبی برای من طلب کنی خدای که مرا از دریا نجات داد و از شتر کنایه نجات  
 خواب بختید و اگر گفته من قبول کنی سر زده بروم و دیگر تو دانی بلکه بنشیند سببی که بهترین اسبان بود بطریق دریائی  
 خطا داشت سبب این ما و یانی را با سببی حال کرده بودند که او بود بسیار زبردست و قوی بکل بود و آبهای عمیق را  
 شتاب بسیار میکرد و از طول بلبله طلبا شسته است شاهرود و منظر سلاح همراه خود داشت خاطر خود را جمع کرده با سبب گفت  
 ای عیار روزگار با من زفاقت کن و اول رفته نام جماعت را ان لشکر استی را تحقیق کرده بیا که مطلبی دارم سبب رفت و نام  
 هر کدام ایشان را تحقیق کرده آمد بگفتن بودند ملکه شاهرود را یاد گرفته شنب و دیگر مسلح شدند نقاب انداخته خود را در  
 ارغنی رسانیدند شراب بخوردند ملکه در رخت سلام بنام سرهانش و او اینها تقطیع بجا آوردند رفته و در جلوی ارغنی بلند قامت  
 نشست و گفت که من سوار قدرت خدا و نرم امدام که دوستان را زود بخرم و انهارا که از خداوند بگرفتند از سبب شمر سفی  
 گفت در اینجا کسی نیست که بگرفته باشد ملکه را و گفت همراه من سوار شوید تا بای مهتابی لشکر بیایند احوال بظاهر  
 خواب برت وین سخن بپشتی گفت که کسی را مجال عدول نماز آید و در بای مهتابی استاده شدند شاهرود نام کی را برد که بیاید  
 و با من بچنگ که بقیه شمس درست است من بر روی غالی بچشم شده و لا بروی غالی شوم و همین که غالی بچشم میگشمان شمس قوی  
 بیکل در زور آمد بود با خود گفت هر چند سوار قدرت باشد با من قامت چگونه بر من غالی بچشم آمد بچنگ پوست منظر جمع جبهه کار را  
 رو کرده او را برداشت و چنان بر زمین زد که نقش است منفرش بر ایشان شمر بنیم پوست منظر گفت که این مرد و خداوند  
 که نامها همه را خود بخود میداند ما آن شخص که میگشمان این مرتبه نام او برده بود نسبت باولی منیف بگشته که غلامی با ان قوی بیکلی

از خداوندی یقین شده بود  
 گشته شد نام دیگری بود که بیاید  
 بند و بنده کافران بزرگ که  
 بتحقیق این سوار قدرت



دوست سوار قدرت گشته شد حال من که ضعیفم چه خواهم ترسان و لرزان بنیایان را ستایش کنان میدان رفت  
 همه حیرت کنان تماشا میدیدند اما ملک زاده را دید و دانسته با اسلحه بر او چنگ زد بعد از آن سه روز کرد و او را بر نهانست  
 دست بر پشت او گذاشت و در گوش او آهسته گفت افرین باد پیش تو بخدا و نور دست است او تو ثبوت شد لیکن  
 باز در گوش او گفت بدان هرگاه من بمبلی لطفیان را بکشم بعد از آن تو با مردم خود شمشیر کشیده خود را بر مردم او بران و غارت کن  
 کن که حکم خداوند است تو در وقت تو دو چندان دمال دولت تو مضاعف خواهد شد و قبول کرد و بر کباب منظر رفت  
 استاده شد بهین و ستوان نشان داد صاحب تپیر و کس را که از سر داران اسفی توانا و زور و اور بود و نگشت و در  
 کس و دیگر را که حقیر الحشه بودند نگذاشت نوعی که بهر داند تنه که نور سوار قدرت سبب ایتان بر ایشان نرسید بعد از  
 اسفی را طلب کرد که بیار نور ترا مضاعف کرد و انیم یقین تو بر من ظاهر است اسفی نیز دست نشان داد و در مننون بروی طالب  
 آمده از صدر زمینش در ربه و گفت بیا مسلمان شو تا امان و هم اسفی و غنچه و بنواست فریاد کن که این خدا پرست  
 است مظفر و ارجنان بقوت بر زمین زد که با خاک یکسان شد بعد از آن فریاد زد و در میان مردم سر داران مقتول افتاد  
 و کشتن آغاز نهادند و نشان دادند و میان ایشان چون شمشیر کشیده افتاد و جمعی را به دست خود کشت و چو مبتلا بی را فکرم کرد عالم را تا یک  
 ساخته بر رفت و خود را در میان باغ رسانید و آوی کوی که مظفر پیش ازین اراده شنب مناجات کرده از خدا تعالی در  
 خواست این فتح کرده بود که عقل کافران را کور سازد و هر تپیری که او بر مثل کافران برانگیزد راست آید و عایش شتابی که با این  
 تپیر او در هر کس گشته شد و از آن دو از ده هزار کافرو و هزار باقیمانده که وقت صبح رفته حقیقت حال را با تا هر تغیر از گفتند  
 کافران به حیران شدند بعضی گشتند چنین باشد که بخواهد دست خود را بر او و بعضی گفتند که دشمنی این کار کرد و رنت غرض که رای نای  
 ایشان مختلف شد و نشان داد آخر شنب و اصل باغ شد ملکه بدر کاد باری و زماله ذاری منقول بود و سلامت نشان داد و طلب نمود  
 که ناگاه نشان داد رسید کینتری که دل خراشون نشان داده بود ملکه او را از او و زماله دنیا بی نیاز کرد و این روان کینر سبیل عیار  
 بود نشان داد و مظفر و ملکه هر یک را در یافتند ملکه جان نازد یا قتل افتد مظفر را در بفل گرفته کریم شادی کرد که بهوشش شده بود پیش  
 آنوقت ای جان عالم سیه که من محض برای خاطر تو ترک ملت و دوات کرده ام و جدایی خویش و قارب بنویس و فراداده ام نرود  
 ساد که من بی تو <sup>م</sup> برای عیاد هست و اکنون جهان با کفایت تمام است مردم نیز مردی و مردانگی و مردانگی و مردانگی  
 نام بر آورده و من نیز میگویم که از وی نیز تمام برام بعد از این گفتگو نباشد شش شش است <sup>حضرت</sup> <sup>آنست</sup> <sup>دلا و دیگر</sup>  
 که چون حاقق نوجوان و قلیل نوجوان و مسلمان بن سعدان با شش شش است <sup>اما و بیان</sup> <sup>الخبار و اقاخان</sup> <sup>اما چنین</sup> <sup>روایت</sup> <sup>کردند</sup>  
 که چون حاقق نوجوان با سیم تن مارستان بجان خبری در ناستان رفته و باغ سمن بهشت شش شش روزی حاقق  
 ای ملکه من تا کی چنین باشم و عشرت کنم و حال ملکه حبیبی که سیرت زیبا که تو نموز بر من حرامی کام دل از تو حاصل نمی توانم  
 کرد پس برای من سبلی بکن بنحوا هم که مجلس بدست ملک جبار و س ناستان رفته و از تعلیمت سلام کنم و احوال خود را

که از حسب یقینا بر نیاوردی یقینا  
 در گوشش بر ده کس بهین سخن گفته بود  
 آنها با مردم خود شمشیر کشیده

یک خطه در جهان بشم ملکه از مظفر  
 تسه داد و گفت ای ملکه خلقت ما محض  
 بر عشقش نیست بلکه

ظاهر سازم اگر قبول کرو بهتر و الا نشینم و میان ایشان و منی آیم کرد اول جواب دیت از دست من گشته شد من بخت  
 ششم و بکران بعد از قتل با دشمنان من نمی توانستند مرا از دست منی توانستند رسانند زیرا که ضربت من و بده ترس و دل  
 ایشان جا می‌گذاشت و اگر ضربت من خطا شد پس به تبه شهادت می‌رسد و عدد ما و شمار و بازار قیامت است لیکن با خود  
 مصمم بنیان کردم که کار بجز آن فرموده بگویم که خود را به بخت او بگیرم بعد از آن او را تکلیف اسلام کنم ستم نبیند و گفت ای  
 شاهزاده کدام عقل با تو می‌کنی که اینکار صورت گیر و لیکن بدان که بر من غریزی از من فرزند می‌دارد و بارها گفته است که و لی بعد من دخترش  
 روزی بر سر مقدمه بیدار مانده بودم و پدر و مادر من است و رضای من می‌گوشیدند و سخنهای دلخواه می‌گفتند از آن میان  
 پدرم گفته بود که ای فرزند چرا بیدار مانده ای اگر خاطر من بخوابد و انداخته بخت نشین و این برای خاطر من مرا گفت و حالا  
 تو درین مانع بدارم باش و اگر نه این جوابه و زکر گفته داخل شهر شود و اگر نیکو است بیا برای خود درست کن و من پیش پدر می‌روم  
 دو سه روزی در میان داده بودم که بخت بیدار مانده می‌گوشید و از روی رطل می‌دم غالب اینکه پدرم باز سخن سابق را عاده  
 خواب کرد من قبول می‌کنم و بخت می‌نشینم اما را با خود گریه می‌دارم بعد از آن پدر را بگفتی قید می‌کنم و چاره نهم که من از آن  
 کتبی ای دارم به مردم آورده و پای غرض حاضر شو و یک یک از بای غرض بگذر و به هر که خواهم عقد و واریه و در کردن ادبی انوارم پس  
 ای شاهزاده تو چون آواز شادی شنیدی بیا که آورده و پای غرض حاضر شو و عقد و واریه و در کردن ادبی انوارم و بعد از آن کتبی ترا بر  
 تخت می‌نشانم و وقت رواج اسلام با سگ دست توان داد و حاق و جوان برای ملکه افرین کرد و باز در جواب داخل ساری شد  
 اسبی و چند نوکری برای خود گرفت بعد از آن حویطی که بر کرده تیر تیر سبب شغل کرد و با ملکه ستم تارستان داخل  
 حرم شد بعد از دو سه روز بر خان سامان فرمایش لایطاق کرد و او را تیری آن ویرانه ملکه بیدار مانده ترک بخت و تیر  
 کرد ملک جباروس که او را از جان خود بهتر می‌خواست برین حال قیوف یافته خان مان را چون تیر تیر کرد و مقید نمود بعد از آن  
 پیش ملکه آمد و در پیش هر ساجی که از آن زیاده باشد بعل آورد و نو زاری کرد و ملکه که صاحب مطلب بود از خشم سلطان  
 فرو برد و چندی نخورد و سیاه روزی برین بگذشت جباروس را نایب نما فرود و بیکر گفت ای فرزند اگر می‌دانی که نوکران  
 من در محکم تو نیستند و خود بخت نشین و هر که را خواهی مغول کن و منصوب نما سببش گفت یعنی که بی این نخواهد شد جباروس  
 با وقت تاج از سر خود بر گرفته بر سر دختر گذاشت و او را لباس مردانه پوشانید و تقاضای خفته بیرون آورد و بخت  
 نشاند اول کسی که مبارکها و سلطنت ملکه را داد جباروس را سببش تا بود بعد از آن همه سر با طاعت او و آورد و نوکران  
 بعد از سلطنت خود جمعی را پیش آورد و جمعی را بر انداخت و غرض در عرصه دو ماه کثیری از آن او شد و چنانکه خواست و دیگری را می‌دانستند  
 روزی ضیانت بهر خود کرد و امرای قریب را با او طلبید و همه را به اردوی بیخوشی گرفته نظر بند ساخت و می‌گفتان بر دو را ایشان  
 بکاست لیکن طعام و شراب و نخوت از ایشان باز نگرفت بعد چندی می‌نماند که با شاهزاده قرار کرده بود چار و دو عقد و واریه  
 و در کردن او نداشتند و خواست که اگر فرستاد تا از وی احوال پرسید و حاق گفت که من در اصل شاهزاده ام و این کار برای

چند روز انداخت که آن نوکران نیز  
 امروز بکشت تمام در باغ غرض  
 شده بود چون عقد و واریه کردند





مشهور خود را بگو تا من هم مسلمان شویم زیرا که مرا مشیت الهی است هم داده اند یعنی بزرگی را دیدم که حقیقت دین شناخته شده پس من  
 بیان کرد و آنچه توانست او پیش من گفتی پس این ان بزرگوار و خواب مرا در شنا کرد و دیگران را که دین او حق نمی بود هرگز کار او باز  
 خوبی سر انجام نمی یافت بلکه رفت بلکه شده عاوق را آورد و جارس معام را خود از سر صدق سلمان شد شنا براده عاوق او را  
 سباحت تمام بر تخت خمره مار سنان نشاند خود بر سر می نشست و جاسوسان را بطرف خبره زمین و خبره شقاقل و متلا  
 مان را با بسیار و خود با ملکه سمیت بیای و عشرت کلی مشغول گردید و با چند مرد سعاد بن سعدان و نیزه و نیزه و نیزه  
 زمین بشوید را و بیان شیرین بیان و با قلمان این خرم و استمان چنین آورد و آنکه چون سعدان بن سعدان بکره و بکره  
 ملکه نسرن متوجه خبره زمین شد و در باغ نسرن آلوده پیش مشغول گشت بعد از چندی بانسرن گفت ای مادر جوان بزرگ  
 بهتر است که رفقای من کارهای کنند و من باز مانم و دیگران می چنین معطل باشم چگونه خبره تو انیم کرد و ملکه نسرن گفت  
 که را در شنا چیست گفت من سبای سبای را دام اسب برای من طلب کن تا سوار شده و سر راه استاده شوم و بگو  
 که از اینجا بگذر و بروی اسلام عرض کنم اگر قبول کرد او را تابع خود سازم و الا بقتلش می رسانم البته رفیق جمعی همراه من خواهند  
 آمد زمین که صدیکس بر سر من جمع شدند غرور می کنند و همت و قصبات را میفرم فوجها را شکست میدهم تا یکبار بر شمر  
 میفرم چرت اگر سلمان شوقی که کمین است و الا مرکش بهتر از حیات اوست نسرن بنمید و گفت آخر اقطاع  
 بوده این چه انباشت میوای اصل سلیقه خود تیر می نمود و بگویم ترغیاتی است چون سعدان احوال پدر خود و اقطاع پیش ملکه نسرن  
 کرد و بدین سخن در جواب نشنید پس ملکه نسرن می گفت ای دلاور بهتر سیاه عیار زیرک و کاروان است از وی  
 نیز مشورت باید طلب کرد البته که صواب خواهد گشت چون سیاه آمد و پیش او حال را ظاهر کرد و نو فکری کرد و گفت تا به گشت  
 که من این دلاور را برود و از طرف نخلان که همگام است و زنجار من سلمانان نیز و خبره مخفی هست که سالیح تجار بودند و آنکه اکنون  
 بریشان شده و خبره مانده اند و من آنها را میدانم و می دانم از پیش خود قریب کسی را بصلای و پذیرای سلمان کرد و ام این همه را بنیست  
 او می رسانم و یک نیمی پیش او ضرورت تا هر جای که مرد سبای روزگار پیش باشد او را بر داشته و خدمت این دلاور  
 بیاورم و نو می کنم اول تعزین باین چکس بنیاید و آخر رفته رفته بزرگان نرم و پیشانی ای کرم بر سلمان خواهد شد چون اقدیر کس  
 بروی جمع شوند فکری توانم کرد و در دیده و قصبه زدن بزمامی است اینقدر هست که زری می باید ملکه گفت که فلان جاکیر من با اختیار تو  
 باشد که زائر تحصیل کرده پیش سعدان بفرست هم برین قرار یافت و سیاه سعدان نوجوان را و آن قصر که آن طرف مشرف  
 بود و دولت بنام داشت بر ولیکن حال آن قصر محل صادر و دار و نو و خطره نکان هم داشت چنانکه روزی که سعدان  
 در انجا رسید و سیاه سعدان او را گشت چه تیری بر پیشانی او زد و کار پیش صاف و رکنه شست روز دیگر داده  
 اش پیدا شد و از نیزه گشت سیاه دست او را بوسی و آن کسی که سلمان را با و رسانید و آن هر دو شیر را بویست  
 کنده کاه و آن هر که در طرف عمارت کز گشت بعد از آن لغض کرد و آن تاجر را و کان سلمان را بهم رسانید و در انجا برو و نو کرد و انعام



تفاوت و دشمنی از شهر بود و هر دو در جمعی بی روزگار و در فوجا برده بمبارت سعدان میر ساید تا اینکه بفر  
مقصود سوار و بالقد برآورد جمع شدند و اینها هم بطریق که مذکور است مسلمان می شدند و ملکه نسرین ملک و سال از کوتهای نکر و  
کنون اخصیقت ملک و ... سر خیزد و ... ملک عرض کنم که روزی با امرای خود نشسته بود  
فر رسید که ای شهزاده از جانب شقاقل زکی ایچی آمده از ناطوس سرداری را بابت قبایل او فرستاد و او را طلب داشت  
چون ایچی آمده داخل بارگاه شد از ناطوس او را غرت کرد و تسلیم زکی ایچی بود بر صندلی غرت با کمال عز و رشت نشان و مام طلبیست  
استقبال و تعظیم مام نمود از ناطوس را بدو اما لیکن چون مرد و نا بود هر چه ایچی گفت این را بجا آورد چون مام را مطلع کرد و زکی از روی  
از ناطوس بردار کرد و دست و زیر و او را دینتر بعد از مطالعه بفرستاد و آخر که کاشفت بعل آید و نشسته بود که ای ملک از ناطوس سبوع  
مانده که شمار او برده عصمت و خیر است و شک افتاد و ما بتایب تمایل او بگویند ما رسیده نمایانده عاشق و بیقرار او کرده  
ایم اولی آنکه آن دختر بلند اختر را با نسبت کینه تا با بطله اخلاص و محبت نمایان زیا و نمود و اگر دست و دلمتس ماکد او بر  
از بسکه عشق ما را قرار نخواست و او پس هر طور که دست ابدان ملکه را از شما خواهم گرفت و آن ملک چون عاقل و دانا است نیک  
و بد خود را بخوبی میاندازد البته که برای خاطر و ختری و درستیصال ماکد خود را بخوبی بدو تسلیم و السلام اما ملک از ناطوس بعد از مطالعه با و بر خود  
منشورت کرد که جواب این مام چه باید نوشت و زیر گفت هر چه بخاطر ماکد برسد ملک گفت دختر که نرگس ان می توان داد و بنویس  
که گاهی بدو در کلان ما باز نکی نسبت کرده که من باین نسبت راضی شوم و معذرت و دختر خود باین نسبت راضی و نه مادر و شما هم  
باین امر شاقه تکلیف ماکدین و معاف و اید و دختر باور عالم کم نیستند جای دیگر جای دیگر لازم که بر زمین دختر موقوف باشد  
و اگر فوج کشی خواهد کرد پس سر مرا بخشن مگو باست و جن بجانب راست خداوند کی راضی باشد که دختر بنده ای او با بفرغ  
نسبت کرده شود و السلام العالی بشیلم زکی داد و جواب مام با و تسلیم نمود و زویر از ناطوس که همین دستور نام داشت  
باشیلم طرح اختلاط انداخته از طرف خود خبری معقول با و رعایت کرده گفت که ای برادر منی که دانی شقاقل زکی را بفهمانی و او را  
ازین اراد و بازواری تا فاد و حادث نشود و تو خود انصاف کن که این نسبت چگونه میشود و کجا از ناطوس و کجا شقاقل زکی بشیلم گفت  
من البته از طرف خود تقصیر کنم لیکن بدانم که شاه از کسان این اراده دست نخواهد برد و است برای اینکه نمایانده سی یا فرفشته بل  
ملکه نسرین ماکد شده القصد چون بشیلم کوچ کرده برده فرسخ خیره آید سیاماب این خبر را من و عن سعدان دلاور رسانید سعدان مقصد  
شبنون کرد سیاماب مانع آن قبول نکرد و با مقصد کس که داشت سوار شده وقت شب خود را بخیر بر لشکر شیلم که بخت هزار  
کس بود نزد و شبنون آورد و نعره من کشید که منم دلاور دوران نشان داده سبزه پوش کوهستان آن هفت صد کس نیز جان باز  
کردند و او مردانگی داد و بشیلم جبران و اسوار شده بود که از اتفاقات که در آن هنگام میگردید سعدان با شیلم مقابل شد و مرد  
بیک شش فول شد و سعدان حمله ای او را کرد و چنان شمشیر بر کمرش نداشت که چون نمایانده و نیم ساعت قریب به هزار کس  
از لشکر و قتل رسیدند و با کشته شیلم را برده آشته راه کمر زمین گذاشتند و بر رشتند سعدان قدری تعاقب اینها کرد و گردید

و شایسته که هستان و اعلی شده بمقام خود رفت زور و دیگران خبر با ناطوس رسیدند و بنیاد ترس شقاقل زکی بازید جابوسا  
 برای تحقیق فرستاد که قاتل شایسته را معلوم کنند سر کرده جاسوسان خود و بهتر سیاهایی و اطراف دیگر رفته بازگشت و بعد از  
 قصر دولت بنارفت و با مردم گفت که آن طرف موضع و رنگان است و کذا آدمی نسبت جابا بدقت میگفتند و درست میگفتی  
 هر که جان خود نخواسته باشد آن طرف برو و سبایست از ناطوس آمد گفت که از دو تن بیرون نسبت با اینک کسی از دریا  
 برآید این کار کرده رفت با آنکه دشمنی هم از شر کار از با و ر و بعضی گفتند که عین شب خداوند شر را بخش بود که برای او مال  
 شد و اگر شقاقل خود را در خواهر کرد و البته که بروم همین قسم مازال خود شد از ناطوس گفت همه حال ترتیبش کرد و ضرورت  
 که شقاقل حرام را در البته بچشنی نخواهد کرد و اما از ناطوس و پهلوان دارد و از یک و پیرام هر دو را نواز و نوازینجا نبوده و شایسته  
 از نظر شقاقل که را نید و احوال را گفتند شقاقل برین ضرورت تعجب کرد و عالم و نظرات را برگشت فی الحال با مست و بنظر ارسا زکی  
 آدم خوار بر سر ناطوس روان شد بعد از طی منازل و مراحل در سر صخره بر درین رسید با و دیگر ملک از ناطوس پیغام کرد  
 که با وجود این که از پی من در سر حد تو کشته شدی و در خنجر و خون از تو دست بر میدارم و الا تمام خبری را بجا کس با بر میگویم  
 از ناطوس چون این پیغام شنید و درون حرم رفته باز از خود مشورت کرد و مادرش برین ملک نشستن با ناطوس داشت بنیاد و او  
 و پیر و آغا زنها و گفت تو یک دختر به پیش ناری آنرا میخواهی بزکی بدی هرگز نخواهد شد و از بر میگویم و خود نیز به سر خودم از ناطوس  
 با وزیر نقل کرد همین دست و گفت ای ملک اکنون بغیر از جنک چاره نیست هر که از او نوبد از ناطوس نیر با با نرود بهر اراده  
 بیرون آید و در مقابل فرو و آمد شقاقل زکی طبل زور و دیگر صف کشید و پهلوان زکی که سپه سالار شقاقل بود بمیدان آمد و پیرام دور  
 بینک او رفت با شام جنک میکرد و نو آخر یکدیگر را زخم زد و بگرفتند و دو لشکر تعریف هر دو دلاور در زبان داشتند زور و دیگر  
 بعد از صف آرایی تو و از زکی بمیدان رفت او را کشته و از زخم زور و دیگر کربال زکی و سینه شکست بمیدان رفتند و از دست  
 او زکی سپه سالار زخم خورد و شقاقل زکی و مانع خشک شد و شب و دیگر بنام خود طبل زده و فریاد بمیدان رفته نشان او زدند  
 با چوب دست شکست بیشتر تا با بر و سر او را شکافتند و چنگ کس و یک از طرف ملک ناطوس  
 رفتند و از دست شقاقل زکی بقتل رسیدند و بوش از ناطوس رفت شقاقل برگشت و با سر و با ناطوس پیغام کرد  
 که ای خانمان خراب چرا و قتل خود و عارت شهر سی میکی بیابانور هم هیچ نرفته و دختر را بمن و ده با چون پیغام با ناطوس رسید  
 شروع کرد و گفت منم از هم چه کنم اگر دختر منم هم تمام ملک بفارست میرود و دختر خود چگونه بدیم که او را در شش جام از بر درون  
 دار و بهتر سیاه نبوت غایب و وقت یافته بعضی رسانید که ای شهریار یک جزا نرود بکوش من رسید و پیشم که عذر را داده و  
 و پهلوان از دریا برآید و اگر چه حجاز او شکسته اما قدری اشرفی و جواهر یار با او مانده بود و درین سر صدر دیده اول از عدالت  
 شهریار رسید چون خاطر او جمع شد شروع نمود که کبری کرد و قریب هزار کس را نواز گرفته و بنده بمر تبه دلاور و جهان پهلوان است که  
 یک حضرت شمر را کشته در قصر دولت بنارزول کرده اگر او ببرد و ما بیا بر البته شقاقل را جواب تواند گفت از ناطوس خود شوق شد



و گفت ای مستر اول تو بود و او را بین که چگونه دلاوریست گفت اینجا دور و زود را دست اول شما یک هفته از شقاقل  
 مهلت طلب کنید بعد از آن من با نطفه بروم گفت خوب گفتی پس شقاقل بنجام کرد که یک هفته ما را مهلت باید و او تا کار  
 خود مشغول گشتیم هر چه بر عاری شماسست سرانجام آن نمایم و اگر نه هر چه صلاح افتد عمل آید شقاقل این بنجام را شنیده بخشید  
 و گفت آنچه و اما کند که نادان و لیک بعد از قبول رسوای چه مضایقه مهلت یک هفته بلک مهلت ده روز و او هم  
 خوبست و بن چند روز مال کار خود را بر بند چون بنجام مهلت بلک خبری در بنوع یعنی ملک از نا طوس رسید سیاه گفت  
 حالا تو برو سیاه روان شد اما ملک از نا طوس با وزیر خود گفت ای دستور چیست که یک کس بیگانه دارد و ملک نشد  
 نوکر نامیکرد و کار نامیکند تا حال با راجه نیست امروز هم بتقریبی از سیاه معلوم شد طرفه لغافل شکاری بنمیرست وزیر گفت  
 ای ملک ازین که هفت صد کس یا هزار کس را شخصی نوکر کرده باشد چه شمر می یابد که بیا و شاه بنمیر خرد برسد و ویکراییک و بر قای  
 سکونت گرفته که تردد و گذار مردم و انظر که می شود بلک اصلا معبر خلایق و انظر نیست و معبر ندان شخص کدام دیو بی  
 تاخت و تاراج هم کرده قطع الطیر لقی هم ننمود و نا موجب شمر شد و خبر بیا و شاه رسید اما مستر سیاه بخدمت سعاد دلاور آمد و گفت  
 که باری کار خود تا بنهار سیزدهم که فردا وزیر را برای ملازمت شمای ارم اول از وی عهد و پیمان هر چه خواهی بیکر بعد از آن شقاقل را  
 اگر توانی جواب بگو مرا و حاصل ست سعاد خوشوقت شد سیاه باز پیش از نا طوس آمد و گفت ای شمر یا راجه خوب است  
 را ویدم که بنور سجد جانی هم نرسید قوت از باروی او و نجابت از گفتگوی او طاهر و پدید است البته که عده زاده باشند  
 گمان دارم که از وی کارهای بزرگ بطلب آید من ملازمت کردم احوال اینجا را گفتم گفت ملطف خدا و نر میترا هم صد چون شقاقل  
 از هم بدرم بپوشته کار من بیلوانی و بنشین زنی بود من چون تعریف قوت و زور شقاقل پیش کردم گفت هر چه باشد چه کیدی  
 ست که کسی از وی وسواس داشته باشد بکفتم پس سعاد من تشریف بیاورد با و شاه مادر ملاقات کند تا با و شاه هر مراد  
 که شاه داشته باشد با سید برادر و گفت مضایقه که ندارد لیکن بمرقت تو که عیاری پیش نیستی نمیروم اگر سب یا ببرداری  
 برو یک عده صاحب قبیله می سر با اعتباری را پیش من بیا تا من هم سخنی که دارم با و بگویم بعد از آن بیایم به قتل شقاقل خود  
 کاری نیست ملک از نا طوس با وزیر گفت ای دستور این کار است برو او را برداشته بیا و وزیر وقت شب بر ناله برید  
 ای شمر سیاه را بدو جلوانداخته روان شد و وزیر بخدمت سعاد دلاور رسید و اول بکران و دو شیکر شسته بر آگاه  
 و بیکشت تخریز بران کرید با خود گفت بعد از دلاور است که دو حیوان کزائی را کشته چون داخل قصر و است بنام مجلسی  
 آراسته وید که هر دو جانب بهاداران بنشینند از و انمردم نیز سب زری که بافتند از اسلحه خود را زمین ساخته  
 با وی میروست انداخته بگوشت تمام شسته بود و در میان بر تخت سنگین سعاد نو جوان با طلعت خورشیدی  
 و صلابت بهرامی نشسته تمام اسلحه پیش او چیده و حسن و شوکتی دارد همین دستور مرد و نا بود سعاد را بسیار  
 سپید با خود گفت که اگر چنین دلاوری و اما ملک از نا طوس باشد سر او با اوج غرور رسد البته که با و شاه را و بیا عده

زاده جلد بود و تقویت دین مست که با این قدر قناعت و صلاحت سن جنین و لا و مست که دوشیزه با این نبرگی را گشته پس بدین  
 تمام سلام کرد و سعدان همین دستور را عت کرد و مقدم بر چه جای نشستن فرمود اما سعدان چون لعل لب سخن شنید که وزیر  
 و در مرتبه در دل را زد که بر خاسته بصدیق او شود اما بعد از آن پیش سعدان اظهار مطلب کرد و سعدان گفت چه مضایقه بودی <sup>بالحق</sup>  
 شش قاضی را از هم میبردیم لیکن پیش طایفه ملک از ناطوس مراد هم بر آورد وزیر گفت شش مراد خود را بفرماید تا انرا اول بر آوردیم گفت  
 حالا نمیگویم بعد از فتح تو هم گفت وزیر باز شش ملک آید احوال را گفت و آلفه تعریف سعدان کرد که ملک نادیده شش تاق او شده  
 و گفت ای این جوان چه مراد داشته باشد وزیر گفت زیاد درین نیست که ملک نسرین ملک را خواسته باشد ای بادشاه  
 بدانکه هر که و اما و او این جوان باشد فخر کند و سرفراز با او چرخ رسا ندیده باشد گفت ای دستور دانا هرگاه چنین میدان پس باز برو  
 و بهر من عهد نامه نوشته با و پاره که بعد فتح هر چه گوید قبول کنم و او را بر دشته بیارم پس دستور باز رفت و عهد نامه بهر بادشاه  
 و مهر خود و مهر جمیع امرا سعدان داد و او را بر دشته پیش ملک از ناطوس آورد و ملک از ناطوس سعدان را تعظیم کرده بر کرسی  
 جهان پهلوانی نشاند چون او لب تکلم گشود ملک جبران ماند و صحبت سعدان بهر نوبه در دل او جا گرفت که بهر در دل بماند و دفتر  
 راضی شد نام برسد گفت اکنون خود را سبزه پس کو به تانقب داد و ام و اصل نام را نیز بعد از فتح تو هم گفت که <sup>مجلس</sup>  
 و تمام شکر تعریف سعدان بود لیکن مردم این را هم میگویند که از ریزه چه خیزد و قد شش قاضی زکی مانند مناسبت این نو جوان با و چه  
 میتوان کرد این همه اخبار است بلکه نسرین ملک معرفت هسته سیما نیز میر سید از جمیع مراتب خویش دل و شاکر بود لیکن از خبر  
 جنگ کردن سعدان با شش قاضی زکی بسیار بر اس و در دل داشت و هر ساعت می نالید و از و رکاه بر و تعالی و تقدس  
 فتح سعدان را میطلبید این خبر زکی رسید که ایشان سبزه پس نام جوانی را پیدا کرده اند با تو نبه و گستر شش قاضی چون حقیقت قات  
 سعدان شنید خبر بدید و گفت بجای اجل گرفته را پیدا کرده اند که نباح از دست من گشته خواهد شد خون ان چهار و درون  
 ایشان باشد بعد از ان بنام خود انشب طبل جنگ زور و زور بکمر خورشید خا و عالم را منور و اینان و دور یای شکر و برابر  
 سید یک صف قتال برابر است از دلیران از ناطوس قلیا از تیغ زن بمیدان رفت شش قاضی خود بمیدان آمد و بعد از چهار و پنج و چوبی قبل  
 رسانید ملک زاده سعدان بن سعدان خونیر نرم کشید و کرد و از ملک از ناطوس مرخص شده مقابل شش قاضی کرد و ملک از ناطوس بعد از شش  
 سعدان پشیمان شد و با وزیر و امرا می نمود گفت چیست که این جوان بی سفت جمال از دست این حرام زاده بدفعال شایع  
 گشته شود ای خداوند و از او در پناه خود و از او چنان نظر شش قاضی زکی بر جمال سعدان افتاد و جبران شد با خود گفت نعمت جمال و او این را  
 زنده باید گرفت و این احمقان یعنی از ناطوس و غیره با این جوان چهار و چه عداوت داشتند که این را بینک من فرستاد و اند  
 پیش آمد گفت ای نو جوان راست بگو سر و روی میدان با نه سعدان بنسیر و گفت ای زکی ما بکار برای من نوا میخوانی گفت  
 برای این می برسم که جمال خوبی داری اگر سر و دم داشت با شش پس هم صفت مطربی و هم صفت ساقی کوی داشت با شش  
 مضایقه ندارد که این هر دو صفت نزد من شریف است ترنگش و اما من و هم کاهی برای من بخوانی و کاهی جام بمن دهی سعدان و لا و



گفت ای حرامزاده خرده را کوه جزا کنون با و خون تو بخوردن تو دهم و نغمه برای تو آواز تو هر گزت نخواهد بود حالا بزن بر بند و باز و کشتا  
شقاقل گفت معلوم شد که جلالت بر سر سبزه است بدانکه یک نیره ترا از صدر زین بر بایم پس نیره وری و آواز تو چند طعن  
نیره که رود بدل شد سعدان نیره را از دست کمر برد کرد شقاقل زکی بیدار شد و گفت ای طفل ناوان تو نیره را روستم بدر کنی  
این نیش را کیم تا قدر عافیت بدانی القصد شمشیر حرام زاد بسیار شکیس بود از غلات کشیده بر سحران انداخت  
سعدان سپهر بر سر گرفت تمام شد و خور را نیره تمام کرده چهار انگشت در کاسه سرش جا گرفت حرام زاد میخواست که در بان گرمی  
تین و بکزند که متر سیاه بقرار شد مشک فلاخن بروست شقاقل زد و سعدان را بر بر خون بسیار از آن شمشیر برفت  
چنانکه میوه شش شد از جانب شقاقل چون مشک فلاخن خورد بدش آمد حکم بخلوبه کرد و هر دو لشکر بهم نشت نیر مردم سعدان  
نیره را و مروی و مروانکی میداد و نیکو لشکر زکیان بسیار بودند یک بود که شکست بر مردم از نا طوس افتد سیاه و کله نیکو  
مناجات بود تا کاه کردی بر خاست و از میان کرد و سبت علم نشانه سبت هزار سوار پیدا شد و بر علی با تعریف خدا و رسول  
خدا نوشته بودند و در میان ایشان در سبزه علم شیر بکر نقاباری سر خورشید مانند شمشیر غان می آمد تا سبزه با حال  
معلوم کرد و بر لشکر زکیان زد و در یکدم متفرق گردانید شقاقل و دیگر شکست می خورد و طبل بازگشت زد و بان نقاب را به کام کرد که ترا  
با من چه عداوت بود که تا رسید بر من بر منی و کار درست شده ما را ضایع ساختی حال آنکه از نشان لشکر تو معلوم شد که خا بر  
درین صورت باید که دشمن به بت پرستان با نسی تخم من چه داشت و حال آنکه چون کوی فردا باید که بدست تو مردان بمیدان من بیانا  
بر نیم باری از نهری مردان چه داری نقاب را چون این به کام شیند و چرا کینست که به چند من دشمن جمع بت پرستان هستم لیکن  
با تو دشمنی من زیاد است بسبب اینکه تو ظالمی از ملک خود بقتضای ما موس بر ملک گیری تاخت آورده و من البته با تو موجودم بگو باطل  
جنک بخوارش و از نو خوار پوست از کاسه سرست بیرون کنم شقاقل این را شنیده با نا طوس به کام کرد که معلوم شد تو خدا پرست  
شده که خا برستان بدو تومی آید و اینها از کجا یک یک پیدا شد بهر حال اگر تو خدا پرست نیستی یا با هم اتفاق کرده این خدا پرست  
از میان برداریم بعد از آن ما تو که کم کشیم با هم خواهیم فهمید از نا طوس بمنورت و زیر خواب داد هر که در بنوقت مرا کوک کرد دشمنی و مهربان  
من است خواه بت پرست و خواه خدا پرست باشی من بگویم یا تو بگویم اتفاق کنم و اگر مرا میگوی دینی که دارم دارم حالا من شنیدم که تو  
با او قرار جنک داده و دیگر با من چکار داری که این به کام میکی هر چه مصلحت خود دانی کن اینقدر بدان که مرا هیچ کجا راست است که دشمنی تو زکی بدهم  
زیرا که این نمک است برای خاندان من بلکه اگر بمسلان خدا پرست نسبت کنم چنان مضایقه و قیامت ندارد چون به کام آورد زکی رفت  
از نا طوس با مردم خود گفت ای الواقع که این نقاب را خا پرست از کجا آورد مرغی بدین خبر برده حادث میشود کی بدانشان سعدان نو جوان  
که خدا و خدا را نبردی فرصت کامل دهم مرغی است دویم پیدا شدن این نقاب را خا پرست از دم غریب ترست همین دستو گفت  
اگر فتح از جانب است البته حقیقت بهر شکست خواهد شد و ما سرور زکیان شب طبل زد و دیگر بعد از غلای شقاقل خواست  
خود میدان رود و سروق زکی که یکی از شجاعان لشکران بی ایمان بود بیاد شاه خود گفت ای شاه زکیان برای جنک این نقاب را

کم نام منلوک حاجت تصدیق کشیدن شما نیست من کفایت میکنم شقاقل جام رخصت با و او گفت مردان باطل اقلین که تو کرم برای  
 جنگ اولین است الفقه سوادق زنگی را بعد از هم بانی در حملات نقابداران را که مبهوت خود خاک بر سر کتمان با کمال  
 طیش و غضب بمیدان رفت با خود میگفت ای خداوند سر مرا بخش این تاراج جماعت را از کجا بینک بنگارن خود فرستادی  
 باز میگفت که یک ضرب من هم اگر او را مثل سوادق نسازم مرد نباشم این را گفته بکشیدن تنک مرکب مشغول شد اما از بیجا نب خنم  
 سعدان نوجوان را بسته بودند و مقرر میمانیست او حاضر بود که عیاری رسیده به بهتر حقیقت موک میدان بیان نمود که نقابدار سرخ  
 بوس سوادق را گشت اکنون فریست که جنگ شقاقل زنگی و آن لا و زنگی شروع شود سعدان گفت اسلم مرا بیا و نوسیم گفت ازاده  
 گفت بخوام که تماشا می جنگ نقابدار کنم گفت ای شمشیر خا که هنوز طفلی چه استکار دوانم هم نگو و بیرون افتد خون از تو در کپش  
 سوادق بود امروز بخوابی که بر بار سنگین و جرح بکشی سعدان گفت ای برادر من حالا بسیار بهترم و آن خون فاسد بود که از من رفت  
 بلکه از خارج شدن آن و خود قوت و توانای و فرمت دل زیاد می یابم این قدر جرح مضایقه ندارد و غرض که سیاه مرخصه بقراری کرد  
 نماینده نداشت سعدان اسلم پوشیده سوار شده بمیدان آمد وقتی رسید که نقابدار و شقاقل با هم بمزبانی داشتند و هنوز شروع  
 بجنگ نکرده بودند که سعدان لکاک مرکب و ب کوه مانند از دمای و مان با شمشیر غران در میدان رسید و با یک بر نقابدار  
 زد که ای دلاور هزار فرس با در دست و بازوی و دین و آیین تو که طریقه جوانمردی بجای آوردی لیکن اکنون تماشا کن که این زنگی صید  
 من است و بیرون مرا زخم زده امروز آمد تمام که تلفاتی را او کنم نقابدار گفت ای برادر بسیار تو هنوز از ضعف طاقت حرف زدن نوری  
 اند که با چنین ماده دیوی نبرد کنی از آیین عقل بعید است من و تو با هم جدا نیستیم مضایقه ندارد که من با او نبرد کرده باشم سعدان گفت  
 این هرگز نشدنی نیست که من حریف خود را بتو بگذارم و چون از هر دو جانب سماحیت از حد گذشت نقابدار گفت ای نوجوان نادان  
 من برای خولی تو میگویم و تو گفته مرا قبول نمیکنی این غرور تو از سبب زور نیست بلکه تعلبت نادانی است باین حالت اگر بمیدان  
 این زنگی روی ترا مانند بشه از هم سباید سعدان را بآورد و گفت ای جوان آدمی من سبب مرو که از تو عمل آمده با تو آمیست میکنم  
 و تو بمن و رشت میگوئی ان زنگی چه چه سست که مرا مانند بشه سباید اگر ترا و دلاوری من شکی نیست پس انصاف بکردار تا بگویم اول دلاور  
 خود ترا بنام بعد از ان با این زنگی حرام زاده پردازم نقابدار این سخن نشنیده افتاد و گفت ای بباور کسی را که گویم کشتن مضایقه  
 که باز با او نبرد جویند من ترا کوک کرم و این سخن هم برای خولی تو میگفتم حالا که قبول نداری اطمینان بالتست برو بمیدان و من تماشا میکنم  
 سعدان گفت ای دلاور جراتم که تو کیستی و با این دین روشن و رنگ از کجا رسیدی اینجا که نام کفر نمان است گفت حقیقت  
 من هم بر تو ظاهر خواهم شد بالفعل بکار خود مشغول شو و این مقدمه را بگوین سعدان با وجود آن زخماری مرکب بر کنیخت و در برابر  
 شقاقل آمد ملک از نا طوس و بهتر سیمابست تا سبب بر هم میسوزد و ملک بهتر گفت که تو چرا گذاشته که او سوار شود و در میدان  
 آید سیماب گفت منم که او بغیر بمیدان آمد و گفت که از روی تماشا جنگ نقابدار دارم و آخر چنین اراده کرد و امر گفت که او و فرزند  
 که تدرست بود در میدان بکرو که امروز در حالت زخماری خواب کرد و صیف از نوجوان او که را بیکان ملاطفت خواهر سفا اما سعدان در

بیشتر از بار مع مرکب که کشت  
 چنانکه زنگی از دل بر زنگی و رو  
 بر فاست شقاقل از حیرت نزدیکی



برابر شقاقل زنگی آمد و نگشتید شقاقل بخت بد و گفت مرگ بر کسی که ساری افکند چنین او را کشیدند نزدیک شقاقل می آورد  
 نوجوان نادان است نه دیر و زبانش تو جنگیده بودی و بخت بدی دیدم بر سرست دیده بودی و در باره بستی بیکم میانرا و ندانم که در دل  
 چه نهیده بودی و سعدان دلاور در جواب با نکاه از مضمون این دو بیت مولف او را کرد و بیت تو ای که بر خویش بالیده باشی و عجب سنگ  
 بچو چیده باشی و گفتن وقت آن شد که از قیاس تیرم و تیرسها وین خاک غلطیده باشی و الله قصه با هم بنمیزد وری و آمدند سعدان با دیگر  
 نیزه از دستش بر کرد و شقاقل در دل خود گفت که این جوان چون ضعف وارو با دیگر این را که ز نرم گم پس و دست پیر و بر و نقابدار  
 که این مشاهده کرد و از نهاده دستش بر آمد که با این ناتوانی چگونه طاقت این عموم و خواهر آرد و از ماطوس نیزه ای می گفت و سپاه  
 مانند پروانه بر گرد میدان میزد و بر که نشستن ملک که ساعت ساعت خفیه خبر گران بود این خبر شنیده که با جان و زوالی داشت  
 خاک بر روی خود مالیده که میان را پاک زد و موی خود را بر ایشان ساخته خضر و خضر می نمود و فرست سعدان را از جناب الله  
 طلب میکرد و جام از بهر تیار کرده گذاشته بود که هرگاه نوع دیگر بشود جام از بهر و کشد و جان شیرین خا جانان نماید اما بهتر  
 سیاه چون دید که انکار کرد بر او و مایه بنا و رده اختیار فریاد و زوای زنگی آمد و از پس میدان که این ناله باغ شجاعت  
 چه حالت وارو بر سر او کشید می گفت است بر تو زنگی کوشش پس او کرد و عمو را بر سر سعدان فرو داد و سعدان بهر  
 فولادی بر سر نهاده گرفته بود و عمو بر سر آمد و از طاق بر فلک رفت مگر مرکب سعدان شکست و سعدان در آن حالت در دل خود  
 مناجات میکرد که خدایا مرا بجهنم این نقابدار شمر منده کن و لاف مرا که سنی نشین کن که برین کافر مانع یاب کردان چه میدانی که من  
 در راه تو برای رضای تو این جهاد میکنم نه برای نفس خود از فضل الهی و عایشش با جابت رسید چه دستش از ضرب آن عمو  
 ختم نیافت اما در خاک و گردنا پذیر گشت و در همان گرمی مانند اردو و او از لاف شنیده و از خاک بر آمد سیاه و مرکب دیگر گشت  
 رسانید سوار شد بهکنان حیران کار او بودند و نقابدار نیزه را از فرین میگفت اما سعدان دلاور دست اقباله بهر شمشیر بر آورد آن زبان  
 مار را از غلات بر کشید و باز زنگی گفت که با من ای ملون اکنون نوبت من است خبر دار سپهر ناهکن یا بعین زمان ایمان  
 بیار تا نبات یا بی شقاقل در جواب با سزا گفته سپهر بر کشید سعدان تیغ را از صلبه بر یا حیدر کرد گرفته فرو داد و در آن تیغ بخت  
 این نام بزرگ سپهر را مانند قالب بهر شکافته بر خود رسید و از انجا که رشته عرق بین دادیم برید و از سر گذشته کردن نیزه نشد  
 از آن سینه بگم که چون جای لاین نیافت از میان بر و در آن ابلی جانانه که ز کرده برق خود را از زیر تنک مرکب عیان ساخت  
 چنان تیغ زد بر ستر زمین که بر دست او گشت چرخ آفرین بدیع مرکب زنگی را چهار پر کاله ساخت نقابدار و دیده بی اختیار  
 بر کرد و گشت ملک از ماطوس گشت که قربان این دست و بازو باید شد خداوند ز سر مرا و بخش چه زوری با من چون عطا کرد بهتر  
 سیاه از بن سخن بخت برید از ماطوس گفت ای بهتر چه خبر بدی گفت لیا و دیگر باعث خنده من معلوم خواهد شد چا احتیاج غرض  
 اما شکر شقاقل تاب نیاورد و مغلوبه باختند شکر از ماطوس شکران نقابدار نور سیده و طرفه العین و مار از دژ کار ایشان بر آورد  
 جس کیشری از نگلیان بقتل رسیدند و با راه فراموش و بهر زنگی دست اطاعت دادند سعدان پیش ملک ماطوس آمد و گفت ای ملک

حالا عید خود را وفا کن ملک گفت فرمان بروم هر چه بگوی قبول دارم سعدان گفت پس اوان کولا الا لافتم محمد رسول الله بعد از آن ملک  
 ملک بمن برده که بمن است بر ما من و این همه جفا ما محض برای این دو کار کشیدیم کاری برای خالق و کاری برای خویش  
 اگر چه کار خالق مقصود بالذات است و کار خود مقصود بالعرض یعنی در ضمن آن از ناپلوس لیه تامل کرد گفت که در هر دو منت میدارم اما تو  
 احوال خود را از من مخفی مدار سعدان تمام حقیقت خود را از ابتدا تا الان بهم راستی بیان نمود ملک از ناپلوس با جمیع مردم خود اسرار صدق  
 مسلمان شد مجلس بر روی سعدان آراستند سعدان بهر سیما گفت ای برادر بر دو سلام من بقلب و از برسان و او را به عزت  
 تمام برداشت به پیش من بیار و این سخن بود که در و از بارگاه بر سر خور و بنگار تمام بلند شد گفت که نقاب آید سعدان و ملک  
 از ناپلوس بچشم او برخاستند و امر استقبال بجای آوردند نقاب را بر صندلی که از همه بالاتر بود اورانستند و مجلس بر روی او  
 آراستند سعدان شکر احسان نقاب را میکرد و نقاب را تعریف بهادری سعدان می نمود بعد از آن سعدان جام مراد بر کرده بپشت  
 نقاب در داد و استیجای رویت جمالش نمود نقاب را نقاب از جبهه نورانی خود برداشت بعد از مدتی چشم سعدان بر جمال  
 شاهزاده حادق نوجوان بن ملک احراق کلستانی افتاد و بر حبه بدیکر را در لبش گرفتند و خورشیدها گردن و غدر یکبارگی  
 نگویند خواستند بعد از آن از حادق احوال پرسید حادق بعد از آنکه سر کدشت خود را بیان کرد گفت که من از طرف خود حادق  
 را فرستاد و خبرش را طلب کردم شش ماه از احوالش ما چون بر من ظاهر شده همان روز سوار شده عازم خبری در زمین کردیم و با هم  
 که بر سر وقت رسیدیم الفقه تاج در روز مجلس عیش کرم بود و آخر ملک نسرین ملک عقد بسته در کنار سعدان و لا و  
 نشستند و از ساعده شربت بر ملک رسانیدند بعد از آن ملک زاده سعدان و ملک زاده حادق نوجوان از ناپلوس  
 مرخص شده و با او و عده نگارده با اتفاق بدیکر با پنجاه هزار سوار بر سر خبری شش قافل روان شدند تا از احوال راقیل بن ارقان نکی  
 خبر گیرند که او با معشوق خود ملکه لیلی بنیت شش قافل زنگی در چکار است و کار خود را تا کجا رسانیده ایشان را در راه گذاشته و  
 احوال راقیل بن ارقان بیان سازیم که با ملکه لیلی مشکین موی و باغ و معیش و طرب مشغول و در فکر شیر خیزی مشغول بود  
 که شش قافل بر سر ملک از ناپلوس رفت و در سلطان زنگی را که سپه سالار قدیم و معتبر علیه و لود و نیابت خود در قلعه گذاشت  
 ملکه لیلی در قلعه نیر برای خود قصر عطره داشت و راقیل را در پرده اختفا همراه خود پرده داخل قصر خود شد روزی با راقیل اول مشورت کرده  
 بهمانه سلطان را بجرم خود طلبید و خود را مانند طایر مست بر آراسته باندازی و نظر سلطان جلوه داد و قضا را این کیدری  
 اجل گرفته از دینا دم عشق لیلی مینمود و ازین راه چاکس آگاه بنود اما ملکه فی الجمله ازین سر خبری داشت چون چشم سلطان بر لیلی  
 افتاد و بی شورش ملکه دریافت که حال چیست رقص نوشته در کل پنهان کرده برای سلطان فرستاد و ان معین چون مطالعه  
 کرد نوشته یافت که ای سلطان سر ابا و نامید انم که بر من عاشقی و من نیز ترا میخواهم با بدیعت شیب از فلان دیوار کند و اخته  
 بیا و در فلان باغچه حرم استاده شون خود را پیش تو میرسانم و هر چه می باید میکویم سلطان ملک بجرم خود  
 شهر سلطان بر زور و سرنگ بخود مغرور بود موافقت و عذر کند و اخته در باغچه رفت ملکه نقاب اخته و شاهزاده راقیل را عقب



خود گرفته هر دو روان شدند ملک بهش آورد با شاه شاهزاده با او سخن آغاز کرد که ای سلطان من دین خدا پرستی را بهشت کرده ام  
میخواهم کلمه محمدی بر زبان جاری کنم و خود را خوشی از دماغ سلطان بی ایمان برآورد و گفت ای کیسوی بریده ان روز میباید که من این  
کلمه را از زبان کسی از اهل این خرمی شقاقل بشنوم سر او بهش مران روز نرفته نوار و شروع به تخریب گفتن و رحن اسلام  
نمود شاهزاده را قیل از کین برآمده بروی سپید و گفت ای حرام زاده نابکار اینک امروز برسد که تو زنده نهایی او نیز بر شاه  
زاده را قیل حبسید و در تملاش و آمدند و ساعت کامل با هم تملاش کردند و آخر شاهزاده او را کتبه بر زمین زد و سرش  
از قلمه بدن جدا کرد و را قیل باز پنهان شد روز دیگر ملک لیلی نقاب نه خفته بیرون آورد و ارکان دولت را طلب داشت که گفت  
که سلطان نمک بگرام قصه ناموس ولی نعمت داشت من او را قتل کرده گشتم بعد از آن لاشه او را طلب داشت تا نظر  
مکنان گذرانیده و خود بر تخت همه اطاعت گردانید لاشه سلطان را سوختند بعد از آن آهسته آهسته مردم را مسلمان کردند  
گرفت و میگفت که حقیقت این دین مبین بر من ظاهر شده چون جمعی بدیده اسلام در آمدند شاهزاده را قیل را بیرون آورده  
بر تخت نشاند و به مردم گفت که من برای خود خنقی بهم رسانیده ام و او که خون است جبر بر ملک ارتقا نیک است که صاحب  
نهر اموار و بانزده خرمی است از وی بهتر نویسی برای من که با خود بهر سیل بعضی که دعوی تهور و جلالت داشتند گفتند که  
تا کسی ما را بروی و مردانگی نگیرد ما او را بیاوشای قبول نداریم شاهزاده را قیل گفت خوبست پس شما از میان خود کسی را  
برگزینید تا با من بیکداریتان قبول گردانید و کشود زنگی نام بیلوایی را برگزیدند که هم در زور و قوت و هم در شرب با بکری از نریمان  
بود و اکثری ازین زنگیان شاکر او بودند و با کشتو و گفتند که اگر تو این جوان را بکشی ما بقتل زرتیو میدهم کشتو قبول کرد و هر که میدان  
آراستند لیلی نهر نقاب نه خفته تماشاست شروع جنگ باسل کرد شاهزاده را قیل و رحن سیویم نهره از دشتش بدر کرد  
و شمشیر او را نیز بر سر بنجارد دست بیرون آورد و یک یازده تملاش کرد بر زمین زد و کشتو او را صدق مسلمان شد را قیل او را  
سبیل را خود گردانید زنگیان و دیگر کینه در دل داشتند بلکه به نام گردانید که فردا بدست شقاقل زنگی چون از هم خرمی زمین باز کرد و حوآ  
او را که خواهر او و مادر لیلی نهر واد و بیا و دیگر و همین سخن میگفت لیلی و فکر بود که مادر خود را چگونه تکی بخشد تا کاه نشی و خواب  
دید که شقاقل زنگی مانند دانه لاله در رویای خون غرق شده صبح بیدار شد و با مادر خود سوید گفت که ای مادر ما را اقبال بود که پدرم  
البته بر سر خرمی زمین شایر گشته شد سوید گفت ای شوخ و بد کیسوی بریده تا با بیا دل واد و پس از حال شدی که در رحن بد چنین قال  
بر منبر لیلی بنجید بر و گفت و رحن نمکوم که در عالم غیب بمن بشارت شد و ظاهر کردید و همین سخن را با ما گفته فرستاد آنها  
با هم گفتند که اگر دین این جوان حق است باید که کلام و خواب ایند ختم صادق باشد و همین فکر بود که روز دیگر خبر گشت ته شدن  
شقاقل زنگی دین خرمی رسیده که با از ناطیس چنین جنگ کرد و بروی عالم غیب اخرا دوست یک تله و او را مسلمان سعدان نام بدو یک  
لقاب دارد و یکدلی یک از غیب جدا شد مقتول گردید منافقان نیز از سر صدق مسلمان شدند اما سلطان لعین را بر روی بود که او را  
خرچنگ زنگی نام بود آن حرام زاده قالیو یا فته بر تخت و خود را بخرمی که انرا زنگیا کو چاک میگفتند رسانید باو شاه آن خرمی

بهلوت زکی بود چهل هزار زکی تابع او بودند و خود نیز بهلوان بر دست بود و خنک با او ملاقات کرد و گفت که خبر به شقاقل بی صاحب  
 کرده اند و درین وقت متوجه شیران شوی با سگ است می آید تمام حقیقت شقاقل زکی گشته شدن او و عاقبت لیلی تسلط یافتن راقیل  
 بیان نمود بهلوت خود نوشت شده یا چهل هزار زکی متوجه خبر به شقاقل شدند چون نزدیک رسید خبر برای راقیل آوردند و خبر داد و از ده هزار  
 سوار بیرون آمد و در برابر بهلوت صف قتال آراست بهلوت ادل راقیل را بنیام کرد که لیلی را بگست آورد و او را برداشته از خبر  
 بیرون رود که من با تو کاری ندارم و متعرض احوال تو نمی شوم و الا بزرگان پسرک را نرم سازم راقیل در جواب گفتی فرستاده ای که با بکار  
 برگشت لشکر خود و بر بهلوت خود غرور می خواهی ما بزرگ و دین با تو نیست بهلوت فرمود تا لیلی جنگ بنوازش و او را در بنیام که گفت  
 دین ایشان معلوم کنم القسه از سر و جانب لیلی زد و زد و زد و یکصد نفر کشته شد و خبر جنگ زکی بامید ترقی در جات بهلوت  
 رخصت حاصل کرد و میدان رفت و رسول زکی و غیره پنج نفر از خم زور زد و یک نفر از زکی رفته او را قلم کرد و بهلوت خود میدان رفته  
 بکر زسان گشت و از شکست شناخته راقیل غم میدان کرد بهلوت بکر زکر که می شناسد بر او در شکست راقیل بر چهار دست و پا کرد و  
 او را بنشیند قلم کرد و بر او پادشاه بگشتی گرفتن نهاد و سر بر داشتند از دم و وال که تا او در زمان گشته اند آخر شناخته او  
 راقیل قوت دین اسلام قامت همچو قیل بهلوت را از زمین برداشته بر سر دست بلند کرده بر زمین زد و بر سینه او نشاندند  
 اسلام کرد آن لعین ما سزا گفت راقیل بنجر آوار سینه او را جاگده و او را بچشم رسانید برادرش سلوت زکی که با نرا چاک کرده  
 خاک بر سر کنان نمیداد مردم خود و او که نان میخورد این خبر سر را که زده بر روی مردم بر راقیل دویدند و او نیز با شمشیر بران  
 در میان ایشان افتاد و مردم خبر به شقاقل نیز کوک راقیل نمودند و بطریق تمام شد از اطراف چهل هزار از پنجانب و او از دهن کس بودند  
 بلکه لیلی نیز بر قیل سوار شده نقاب انداخته تیر اندازی میکرد و لیکن آخر کار بر اهل اسلام ناکش شناخته او را راقیل نیز زخم میزد و داشت  
 بهنجا جات منقول بود و قیل ملک نیز از تیرهای زکیان بر سر او زده بود و قصد سلوت ابن بود که ملک لیلی را بگست آرد از آن سبب بر کرد  
 قیل او را زده بود لیکن آن شیر زن هر که یکدم از صف و پیش میکشیدت به تیر جان لشکار او را از پشت مرکب می انداخت و قیل با  
 و کینه ای که عقبت بسته بود و سر تیر اندازی بدل بود و ما شناخته او را راقیل این حقیقت را معلوم کرده خود را بر سر سلوت رسانید و سوار  
 با خود گفت که این زخم دست صفت من است مقابل راقیل شد و تیغ چون او را برداشت راقیل در آن حالت تیغ از دست  
 برد کرد و از صدر زخمیش در بر بود و یکی بجایت او از عقب شمشیری بر نشاند راقیل زد و دست او را ناکاره کرد و سلوت از دست او را  
 افتاد و مرکب شناخته او را نیز تیر باران کردند و احوال راقیل بسیار ناکش بهرگاه فاضی العاجات و در آن حالت سیکسی مرد و دل نابید  
 و انبیا و ادویا و انقیص آورد و مناجات میکرد که ناکاره از بهر سیاهان کردی غلیم نجاست و از میان کرد و نقاب را یکی بر سر پوش و یکی  
 سرخ پوش با پنجاه هزار سوار رسیدند و در یکدم زکیان را که مانند سکان گرسنه راقیل را و میان گرفته بودند و میخواستند که کاران نزد  
 شیر را تمام کنند و هیچکس از بهایت او جرات پیش قدمی نداشت متعاضد کردند که پیش از آمدن این نقابداران  
 بقتله شیف لشکر شقاقل آمده بالشکر بهلوت طبع شده بودند و بعد از آن که کار بر اهل اسلام بسیار ناکش شد حق تعالی این مرد و نقابدار





آن سر بر نمی آید شانه را در نظر گفت که چنین کاری بخاطر من نمی آید و آخر بلایق در پایی سوار شده و تنه را میباید شکست کار خرابی از باغ  
بیرون رفت و بالای کوی عبادت و مناجات مشغول شد یک روز یک شب عبادت کرد و چندی نوز و ساعتی از شب باقی ماند  
سید کنالدین شبید در عالم واقع بروی جلوه کرد و بعد از تسلی دادن احوال و راستینده فرموده فردا یک کسی با تو ملاقات  
خواهد کرد و احوال یکسرداری پیش تو تقریر خواهد نمود و تو بر سر آن سوار برو که نظر خواهی یافت و صاحب شکر خواهی شد  
الغاه بر سر خبر بر قدم برد که فتح آن خبر بدنام تو نوشته اند صبح که میار شد خود را معطر با نشت مستبشر شد آهوی را به تیز زد و به کباب  
کردن مشغول بود که شیری غرض کنان رسید شانه را در نظر او را یک خربش شمشیر از بای آورد و باز به کباب کردن مشغول  
شد و در انتظار تغییر خواب بود که در مختصری برخواست با دو کوفی سیکی در کمال جلالی لباس سیاه و کمال نکلت در برابر میان  
گردید و آن شانه را در بانک بروی زد و او را پیش طلبید پیاده و عشا نکرد و قطعتیری در بای آورد و پیاده با چار بخت نظر گفت  
چرا بخوشی خود نیامدی که باین حال رسیدی گفت قدرش ما را نمی دانستم نظر گفت اکنون راست بگو که کیستی و از کجا بگیا  
میرفتی اگر در حق گفتی خوشتر در کردن هست آن عبارت از صلابت نظر مغلوبه خبر راستی چاره نبرد عمن کرد که ای شمشیر یار چرا نیکه  
تن از پیش پهلوان همان مست میدان زور برست بخیر و نهستان شامه بری میرفتم شانه را در گفت که باری احوال مست  
میدان را پیش من منتقل میکنی که چه طور جانوسیت عجیب غریب نامی دارد آن عبارت گفت شمشیر یار از خبر یار یا با خبر یار است که  
انرا نیز خبر میکنی بند را بر که در صحرای انموضع میری یا بهم میرسد و آن خبر که باوستای بود صاحبیت هزار سوار نام و الطاق  
زیرین جامه بود و این پهلوان در ابتدا بنام ادنی لشکری متولد شده لیکن تنومند و زور و در برآمد چون کلان شکارهای زور قوت  
از وی اکثری بطور می آمد رفته رفته شهرت او در تمام شهر شد سر کرده پهلوانان خبر برده به خبر میرفت تا نام داشت این را سنا کرد و  
کرد و بعد از یک ماه است تا در این بر زمین زد و مستاک پهلوان بای تحت الطاق بود رفته رفته لقب این را که اوقات حارس شمشیر نام  
داشت پیش الطاق زیرین جامه کرد و حارس را بطرف معقول نوکر کرد و در روز بروز مهم حارس و در ترقی بود تا اینکه مرطاس حاکم  
خبر یافتی بر سر الطاق لشکر کشید حارس بر سر او رفته مرطاس را در میدان از هم ورید و خبر داد و او متصرف شد بر بخت خبر داد  
لشت بعد از آن با الطاق نامه فرستاد و اینضمیم کرد ای بادشاه مرا که نزدیک من صانعی برای زمین و آسمان متحقق نیست شما  
که بت را می پرستید و نسرا و بخش نام می گذاشته اید من انرا سکه پیش نمیدانم بی برای پرستش من زور من است پر  
در عالم هست زور و قوت است چون من رفوردا شتم این خبر برده را سخر کردم بخت کس پیش زور من بند نمی تواند شد  
حالا تو اگر خبر بخت خود بخوای و دختر خود شیرین ما را بمن بده و الا هر قدر لشکری که خواسته باشی بر سر من بفرست همه را جواب میکنم  
الطاق شاه مسته بار بر سر او لشکر فرستاد و مغلوبه شد اطرا ناچار شد و دختر مجاہد داد و چون الطاق بهر حارس باوستا برد و خبر داد  
بعد از آن مست میدان لقب خود گذاشته خرج کرد و بهر روز جنگ شرب نمی خورد و بعد پهلوان نامی بهر خبر برده را بر نو خود گرفته تابع  
ساخته اکنون صد هزار سوار و در خبر برده و شمشیری که میرسد به نام اطاعت میکند و متر من من کسی نمی شود لیکن خود معتقد به بخت



زور خود را می پرستید باین سبب او را زور پرست میگویند و میگویند که هر که در القوت پهلوانان کشته شود او هم اگر او بگوید او را سبزه کنم  
والا هر که او را سبزه کند منم سبزه کنم در نوبت بر سر هر که بن قهرمان میرفت چون شنید که در خبر پهلستان صاحبان محبت خبره  
جمیع کرده اند و در میان ایشان پهلوانان خوب خوب اند و دیگر فوجی از خدا پهلستان نیز داخل این ماکه شده اند و دارد  
که با هر کدامی خود را بیاورد باین سبب متوجه اینجا شده و بدست من نامه بمنم بنیکه معروض شد برای نامرسانه نخلستان فرستاده  
اینکه نامه را من می بروم از اتفاقات و در راه با صاحبی چهارم من بود صحبت من حال را از او در خدمت بکنید که دیر می شود و شما  
نکاح خود قبول باشد مظهر گفت خوب این را بگو که حالا پهلوان در کجا است گفت بکنار دریا فرو آمده از اینجا است و در  
راه است مظهر گفت مرا بر سر او میفرستد که با او ملاقات کنم تا اقبال کرایاری و بدان عیار که جوان سرنک نام داشت  
ازین سخن بجنبه مظهر گفت چرخه کردی گفت بر من طفلانه تو ای دلاور که مست میدان را مثل خود تصور کرده که منم میگوئی گمان دارم  
که او مثل تو و کس را که زنجیر گرفته گیرتم بر دار و دو وقتی که بگذارد دست او در فرسخ و در بیفتی میگوئی با او ملاقات کنم ازین سخن  
خندیدم مظهر را بدو میخواست از آنش بگذارد و ضبط خود کرد و گفت ترا با این جکار است ترا میگویم که یکبار مرا پیش او حقیقت  
مرا بگو اگر من او را گرفتیم کار برادر است والا منم یکی از تالانان او خواهم بود جوان سرنک دید که دست بر دار نیست گفت محتاری  
کنند و یایا گرفته برو زور سیوم باشد که او خواهی رسید تا بنهر او گفت ای حرام زور چه ضرر که من بروم و محتاج این باشم  
که کسی برود و خبر من با او رسد از جرات و مردان نیائی که نزدی خبر من با او رسد و این سخن را چنان به تنزی گفت که جوان  
سرنک ناچار شده بهر او نشان داده است و نشانها و مظهر در دست او بسته او را همراه خود و جلوی بروش کار میکرد و خود  
هم بخود باو هم میداد و غیب او را با کلمه بر خست بسته می خوابید تا و غافلگانه بهین طریق روز سیوم باشد که حارس است  
میدان زور پرست رسیدند مظهر عجب که آتسته دید که مردم همه خوش طبع و خوش اسب و مفرغ احوال دید پهلوانان خوب  
نظر در آورد و با خود گفت ای مظهر که این لشکر تابع تو شود و بی قسمت البته که مردان خدا دروغ نمی گویند اگر خواب تو راست  
باشد البته که کار حسب الدعا است اما منم جوان سرنک مظهر را بر در بارگاه داشته خود اندرون رفت حارس است  
میدان بر تخت نشسته بود و پهلوانان بین و پهلوانان قرار داشتند که جوان سرنک رسید حارس گفت ای منم خوش  
رفتو آمدی که یکبار که تامل را در شکار کاهی یافتی یا چه شبی گفت شمر یار بپای دیگری آمده ام و با اختیار خود نیامده ام و تا خبر  
تامل رسیدن تو انتم پهلوان گفت یعنی چه سرنک تمام احوال را باز گفت حارس و تعجبش و گفت اگر چه کان نمی برم  
که در عالم کسی نیمه در نیمه من تو را نکرده لیکن عاشق دل این جوان شده ام و فرین باد بجزات او معلوم شد که دلاور و دلاور  
زور پرست برود و با بیار من قدر دان بهادرانیم بعد از اینکه او را کسی از دلاوران من بگیرد و بیرون رود که راضی شود او را رفیق خود  
کرد انم جوان سرنک بیرون آمد و دست برادر را اندرون برد اما چون چشم حارس مست میدان بر جمال مظهر افتاد و  
دلاور دید که فر و شوکت از بهشتانی او ظاهر بود و نشان شجاعت از چهره او چون چهره شیر می نمود و به عمرش زیاده نداشت

همدرد یافت چرت کرد و در دلاوری او را پسندید لیکن بسبب حقارت جثه و قصر قامت چندان شجاعت نیاورد و با سپاه خود  
 که مردان شیراندام اما داشت گفت که من خواستم که کسی را از بیلوانان خود حکم کنم تا با او بجنگد لیکن این طفل چهاره زور داشت  
 با آنکه طاقت جنگ دلاوران آرد لیکن افرین بر جرات او باد که باین قدر قامت و عوی جنگ مرا کرده اند دست اما شانه زلف و نظیر  
 عجیبش سرشیران یعنی طرفه بار کاهی بر دلهان و بر ارجن تعالی نصرت خود را طلب کرد و مانند شیر غان و از دای و مان اعلی است  
 تمام داخل بارگاه شده سلام بنام خدا داد همه مانند صورت و یار چیران نوکت شانه زده بودند حارس مست میدان سر بر آورده  
 گفت ای دلاور معلوم میشود که از فوج ضارب است اینقدر ناعاقبت بینی متقنای عقل نیست ندیدی که این همه دلهان  
 میخانه وین توانگر شده اند کرده نام خدای خود را بر زبان آوردی شانه زده گفت فی الواقع که من یکی از ضعیفان و کمترینان لشکر اسلام  
 و از من قوی بسیار دانه لشکران که من بگردانم نمی رسم اما انسان دینی را که اختیار میکند که دیگر نمی رسد که از کسی بزرگتر  
 رس من هرگاه آورده ام که حلقه در گوش تو کنم از بیلوانان تو جدا اندیش کنم حارس و تو بمانده سه پنجید و گفت ای جوان دلیر  
 ترا هر دو دانه چون نرود شیر بران شیر صد افرین بیکان که که انرا تو فرو تو که نوش جان و عجبی داری افرین بر تو باد و یا  
 ترا مقرب خود گردانم و بفرز نوی بگذارم شانه زده گفت اگر تو بر من غاکشی منی هر چه خواهی بگو و الا میفرم حرف مزین بعد از آن  
 حارس گفت که کرسی برای این جوان پائین دست به انداختند چرا که در بارگاه او هر کرسی موافق مرتبه زور و قوت خود  
 جای داشت و هوای این مرتبه مرانب و دیگر پیش او معرفی بنویسند شانه زده اشاره کرد که بنشین شانه زده با کراه جانب کرسی  
 نگاهی کرده گفت که این حال این نشستن چون من بنشینم حارس گفت چرا نیست هر گاه می بینی از تو زور آور ترست و در بارگاه  
 من مرانب بجهت تو نیست نه بحسب صورت شانه زده گفت اگر چنین است پس من یک کاری میکنم که کرسی هر یک را  
 گرفته مع بهلوانش بر میذارم هر گاه نتوانم برداشتم پائین دست اومی نشستم ازین سخن بوش از کلام ابل بارگاه بدر رفت  
 بطرف یکدیگر نگاه کردن گفتند بعضی گفتند سودا دارد و بعضی گفتند طفل است و زور نشی کرده فی اطلال زوری بهم رسانده قوت  
 دیگران را ندیده هر چه میخواهد میکند اما چون این سخن بگویند مردان شیراندام رسب و غضبش گفت ای یاقوت دلاوران  
 سخنی که میگویند انرا بکرسی می نشاندند حالت منتظره صیبت و حارس خود و بر جرات غوطه زده بطرف شانه زده میدید اما شانه  
 زده نیز استیلا را بالا کرده دامن گردانیده و نزدیک کرسی آخرین آمد صاحب و شیر دلاور نام داشت بر کرسی خود نشاند و راحت  
 شانه زده را به اسم الرحمن الرحیم گفته دست وزیر کرسی و را تورو قوت کرد که یا اسلامه انفا گفته باز که قوتی کرسی را باد شیر بر  
 دست بلند کرد و ناظران انگشت تیر بدندان کردند و از بومین میداندا شانه زده ان کرسی را بجای گذاشته و دست کرده جهان جلوی  
 کرسی او دیگر بر برداشت صاحب آن هم نیز برستیدند اما داشت او را نیز گذاشته کرسی فرسان شیر دل را برداشت  
 القصه همین دستور کرسیها را بر میداشت و میگذارد و این مرسوم از حیرت طرفه حالی داشتند تا اینکه شانه زده  
 بکرسی مردان شیر و افکن از منته خود جسته شمشیر بر شانه زده انداخت و نظیر دلاور و دست یاری را دراز کرد و پیش از دست

لیکن افرین



او بدر کرده و همان جگر دست و رکب مذا کرده از زمین برداشت و گفت که اکنون بشرط ایمان امانت میدهم و اما بر زمین چنانست  
می زنم که نرم نمی آید و اجل گرفته شناخته شده و شناسنامه و نام و نام خانوادگی او را خوب بردور سر کرده اند و چنان بقوت بر زمین زد که نقش دست  
و جان بماند و او حارس است میدان بی اختیار گفت که نه از فرین صبر نه از فرین و باز ای جوان این قوت بک  
تو نیست بلکه قوت دین است که بی جنبه کردن مرا یقین حاصل شد لیکن برای دفع مقله منم یک جنبه گشتی با تو خواهم کرد میدانم  
که اگر دین تو حق است البته من نیز عاقل و خجسته ای شناخته شده و گفت که من به عهد تمام جنبه با تو موجودم و القصد آن شب مجلس بود  
شناخته شده و بر است روز دیگر که خود شیوه خود را بیان را بنور خود میزد کرد و بدین خود حارس است میدان معرکه گشتی را نیا کرد  
لیکن هر توحس صاحب میر که وزیر حارس بود گفت ای باد شاه مصلحت آنست که با او با سلاح و برقی جنبه کنی و تا ممکن او را بگشایی  
خود باید که دست بسته در خدمت او استاده باشی زیرا که این جوان بدینای بنظر من می آید القصد آن دولت خواهد چید  
گفت که حارس را نمی شناسد اما مشترک آن سرنگ محبت شناخته شده را از جان و دل و دل خود جانی داده بود و با خود گشتی که می  
پیری که اینچنین سپهر او باشد صبحم نزد شناخته شده رفته دست و پای او را بوسه داد و صورت حال را بیان کرد و شناخته شده گفت  
خدای من بزرگ است امیدوارم که هر طریق را بروی غالب کرد و نیکو اول شناخته شده مظهر را در معرکه میدان برده است و بعد  
از لحظه حارس نزد پرست نیز با جمیع ویزان و پهلوانان خود رسید تمام مردم لشکر برای تماشا حاضر شده بودند اما حارس  
در میدان و آمد و نیزه بر گرفته شروع با طمانه کرد و بعد از آن شمشیر از غلاف کشید و بعضی از حیوانات را گشت همچون هر نری  
که داشت ظاهر نمود و بعد از آن شروع طلاف و کراف کرد و خود را بسیار ستود و آخر حرف را طالع بخند شناخته شده نکست  
گرفته خدا را یاد کرده و تکاور را بهیمه در آورد و بعد از آن چنان ترکاو و حرف زد که تا نیمه حارس گشت ای جوان دلاور من که میگویم  
که با تو با سلاح جنبه کنم لیکن باران چنین مصلحت او نه شناخته شده گفت چه شد دولت خوابی تو کرد و نیکو اسمم کرد و ما بزرگیم حارس گفت  
ای شناخته شده خاطر جبار که من چنان نتوانم حربه انداخت که برای تو نقصان داشته باشد شناخته شده گفت ای حارس اگر ناخوش  
نشوی من نمی گویم گفت بگو شناخته شده گفت بگو که بجز جنبه کردن و باز رعایت حرف کردن از کولی اگر سیت حارس را بداد  
و شمشیر می دانه را طالع بکشد و سر کشید بعد از آن نیزه را بست گرفته بر شناخته شده انگشت مظهر نیزه او را بنیزه خود زد و در دو  
بنیزه وری و آمد و ناخوش و طعن بستم شناخته شده از دست حارس در بود حارس ترا در عمو و برداشت بقصد انکار  
دست و بر بنیاد حیات شناخته شده برانداخت و نیش یار سپر فولادی بنهاده گرفت زیرا که عمو و با خود داشت اما چون ضرب عمو  
شناخته شده رسید و در گرد و غبار غایب شد و عالم و نظر او مایه گشت بجای ابلق و ریائی اگر سب و دیگر میزد که من می شکست  
لیکن ازین صدمه هر دو سلامت ماند و اما چون حارس شناخته شده را در زیر کمر سلامت دید و اعتقاد و دیگر هم رسانید گفت  
ای شناخته شده تو ساحر که منی شناخته شده گفت لعنت خدا بر ساحران با و سلطانان سحر نمی دانند حارس کز را از دست پفکند  
و غمگین گشت بدو شناخته شده و ناخوش مظهر شمشیر را به نرس پا بگری بنکست حارس کریان مظهر را گرفت شناخته شده نیز کریان او را

گرفته بر دو بر پشت مرکبان بتلاش در آمدن تا شام حارس دست برداشت و گفت که اگر سندانم فرود باز می بینم سندان  
 منظر گفت من هنوز گرسنه جنگم حارس گفت ای شانه را در دست بگیر زنی که تا کمال سینه را ز خاک آب و مانش ناکزیر است  
 سنان را و گفت و قتل از جنگ طایفه غنیم و معالیه یکسو شود آن زمان است تا بمن می شود و تا جنگ باقی باشد گرسنه نمی نوم حارس  
 گفت پس مرا خست و تا ناشتائی کرده شراب بخورم و و مانع جنگ بهم رسانم منظر گفت چه مضایقه حارس  
 پشت مرکب فرود آمده با چنانی خورد و از شرب مال مال شد چون <sup>بمیدان رسید</sup> <sup>بمیدان</sup> رسید پادشاه شروع بتلاش کرد و شانه را  
 نیز پادشاه بتلاش و آمد بدین دست و جنگ می کردند تا روز سیوم بین الصلواتین منظر حارس را برداشته بر دور سرگردان  
 حارس در آن حالت گفت ای شانه را و مرا بکنه اگر از من و طلبش تا حال می کشتم یا ختم و حلقه غلام ترا و کوشش کشیدم شاه  
 زاده منظر او را بر زمین گذاشت حارس دست بسته پیش شانه را و با ستاد و گفت حالا اگر حکم کنی ترا سحر کنم و الا اگر  
 تو سحر کنی منم سحر کنم شانه را و گفت سحره سحره و از معبود است که ترا و مرا فریده بعد از آن چند فقره روحانیت الهی پیش  
 او بیان کرد چنانکه زنگ دل و برخواست و دل و زبان را بتصدیق و اقرار بر داشت با جمیع امرای خود از سر صدق مسلمان شد  
 شانه را و را بر تخت نشاند خود بر و نکل سپه سالاری نشست هفت روز چنین فرمود تا ما چه بشن که منظر بپوسته دریا و ملک  
 حسن را آه سر و از یکسید و و فراق او می پلید روز هشتم جنگی از دور نمودار شد و جوان سبک رفت هر  
 آور و حادق نوجوان و راقیل و سعدان بودند که با صد و پنجاه هزار سوار می آمدند شانه را و منظر این خبر شنیده نقاب بر رو خود انداخت  
 و بر عقب نشست و مردم را قدغن کرد که کسی نام مرا نبرد و اگر کسی بپرسد بگویند که نام سرور عالم الملك است القصه  
 اینها نیز از گشتی تا برابر نزد شکستید منظر با ایشان بنیام اطاعت خود کرد ایشان چون نادان واقف بودند بساط جنگ  
 برآمدند روز موعده اول حادق نوجوان بمیدان آمد منظر در سه روز او را گرفت و در سه روز دیگر راقیل را گرفت و در چهار  
 روز سعدان را گرفت حارس مست میدان حیران زور و قوت ایشان بود که با این قدر قیامت بر کدام طرفه قوی و ادما شانه را و  
 منظر بر کدام را و در مجلس بغیرت طلب داشتند تکلیف اطاعت کرد ایشان گفتند که شما اول بگویند که به دین و ایراد گفت شما اول  
 دست مرا بپوشید بعد از آن من دین خود را روشن میکنم و شما تا تکلیف سحره معبود خود منبها بم ایشان گفتند که ما مسلمانیم و غیر  
 ازین دین خود دین دیگر نخواهیم گزید <sup>من</sup> <sup>تو</sup> خواه زنده گذاری و خواه قتل کنی منظر اشاره بجانب حارس کرد که به بین لذت این دین  
 بهیمن کن تا کجا هست که بجان و اذن راضی اند و ترک دین گوارا نمیکند بعد از آن نقاب از چهره خود برداشته همه را و رنبل گرفت  
 احوال خود را گفت و احوال ایشانرا شنید چنانکه با کرد و نبرد و شکر بجا آورد و بعد از آن خود شوق و حرم با اتفاق به دیگر هر جا که  
 اتفاق بار شده با و و صد و پنجاه سوار و صد و پنجاه سوار نامی مثل حارس مست میدان سپه سالار بر تختان و تهریه روان شدند  
 و اول نامه تمام تیغها زو شده او را ولایت بخدا پرست کردند و ان نامه را بدست دل غیر دلاور داده و پشته را الهی کری فرستادند  
 دل غیر بعد از طی طریق داخل تهریه شد خبر تمام تیغها بر دست که خدا پرستان دیگر از عقب خبریه رسیدند و اینک الهی ایشان می آید





اطاعت کرده باشند بعضی از حاضران گفتند که احوال سلطان شدن انلی و بنو عثمان و خبر برهمنیه و غیره از طرفی معلوم است لیکن انالی بن خرایر  
 از طرفی را که این چهار کس با بنو عثمان مسلمان کردند از جای نویسنده تمام شده گفت حالا ان زمانه رسیده که مردم خود بخود از خدا و نور  
 بر میگرددند و آخر خداوند جنانکه بر مردم از سببه و از سببی شانه صلب کرده برایشان هم غضب نخواهد کرد و حالا من یک شب خاص خداوند را  
 بنمایم که رفته جواب این شک و صاحب که یکویه علاقه گفت ای شهنشاه از غافل شعاران شک کرد و از موردی هم زیاد دست  
 و پهلوانان قوی بکمال دارد و جنانکه یکی از ایشان مست میدان است که شهرت او سابق هم بکوشن ملک سیده تاهر شاه ازین سخن  
 بخبر بر و گفت ای عیار هر چه عیار اما عقل نداری یا یقین تو هم بر خدا نود دست نیست بدانکه حارس مست میدان بعد از آنکه از  
 خداوند گرفت ان زور با او کی بحال مانده باشد خوب هرگاه جنس کفخی من خود سیرون برمی ایتم چنانچه تو از نظر ان را حکم برسان که رفته بر سر  
 شیشه بابت شک و قائم الملک حاضر شود و خبر در بار باشد که بخود نمودار شدن گشتی نبردند و با او که متوجه بطرف این جنگ با ششم  
 و ان شک و حریف سابق قائم الملک فرصت یافته نیز یکایک داخل شوند و من با مردم شش زن و دینره باز و نیز از انجا با این شک  
 تا زده یکم تو چنانچه از انجا می بروم که این طرف بر کار خود مستعد باشند و بهتر علاقه حکم رسانند و تا مر شاکه گفت منم تنها میروم بلکه در جلو  
 خداوند خواهم رفت که پشت پناه من است پس فرمود ای علاقه حکم برسان که ردونی از طلا بروی بسیار و خداوند از ان  
 موافقت کند که من با جمیع امر او جلو خواهم بود و در حلقه محنت روزان کردن بت را روان ساخت و خود با جمیع امر او صاحبان مست  
 خرایر خداوند خداوند و کویان مسخر کی تمام در جلو افتادند و پهلوانان او سر قوم و سلطون و شیطانی الطاس و ملیام المون و غریبان بنام  
 و غیره نام نه داشتند باین نصیحت و رسوا هر روز یک فرسخ را میرفتند از جانب شاهراد و مظفر و غیره چون نزدیک رسیدند  
 و خبر بر آمدن تاهر شنیدند فرود آمدند و شاهراد و مظفر وقت شب لباس تنگ پوشیدند و چون سرنگان بکار گرفته بطرف باغ ملکه  
 حسن را آمدند تاهر شاه در رفت اما از ملکه خوابان حسن را با تو عرض کنم که در استیاق شاهراد و مظفر از در و خرق خود را  
 قریب بهلاکت رسانیده بود و بقیه از کرب کار می نداشت و از او صاحب خالقون و بعضی از کثیران مصاحبان را در استیاق می انداختند  
 بنامیده بود بلکه ملکه قصد هلاک نمودار داشت که شبی سید رکن الدین شهید بخواب او آورد و او را در و او وصل نمیکرد و  
 شبی ملکه کثیران خود را جمع کرد در صحن باغ مناجات میکرد و کثیران و دایه آیین میگفتند ملکه میگفت خداوند من لطیف آن جوان ترا  
 شناختم و خود را از ملکه کثیران حبیب تو محمد مصطفی اصلی اند علیه و السلام میروم که مرا با رویکر لب حسن و خود وصل آن جوان  
 را کثیران و صاحب خالقون آیین میگفتند و چون فعلی در باغ بود و نور آیین ایشان تا دو میر سید قضا را همین شب شاهراد و مظفر  
 با همتر جوان سرنگان که در عیار کی نظیر روز کار بود باغ ملکه آمد و کثیران را حلقه از طرفی بالا رفتند و شاهراد و مظفر را بکوشه ستاده  
 کرده خود پیش رفت نمودار صدای آیین شنیدند و شتر رفت و در ان خود را مضطرب و بیقرار و بدو مشغول مناجات یافت از کمال  
 محبت او را نیز گریه دست و او لیکن چون بحال آمدند آیین شاهراد و مظفر ملکه روان شده و در میان درختان کوه چاک کمان بنها  
 بنهان میزدند تا اینکه یکبار دست دراز کرده چشم ملکه را پوشید صاحب خالقون رو بر او بود و شاهراد را دید و بخواست غریبا و گفت

گفته

طلعت شاهراد از ان تاهر  
 فرمود که خیمه سیرون زنده و خود  
 بر منزله مقرر کرده بود کرد

از ملکه خود را شهنشاه را  
 با تو عرض کنم

حبیب



منظر افشاره کرد که خاموش باش صاحب خاتون کنیزان دیگر را نیز با شمار و منع کرد اما ملکه چنان شکر کارنگ نامی دختر بیواری  
ملکه حسن را که ملکه او را باعتبار شیرین کلامی و خوشگویی بسیار دوست میداشت بکافان سال از ملکه کوچک و بزرگ  
سبب عنایتی که ملکه با او داشت کجای چنین کسب و کاری میکرد و ملکه از او را سیکشید و بیوقت که منظر چشم ملکه را کشید  
ملکه و اخیال کارنگ کرد که گفت ای مردار بیچاره و پادشاه بدین چه وقت مازست و در شود و الا بفرایم که ترا سزاوار او را باغ  
بیرون کنند هر چند وقتی و هر گاه که در وقت من با خال خود در محل نمازم تو بنیاد نماز کرده و او را و کنیزان به نجس افتادند  
و ایه گفت ملکه قربانت شوم چه تصور کرد این ملکه کارنگ نیست بلکه این زن کل شکن است و این اثر و عای استیلاست  
شاهزاده نیز دست از چشم برداشت و گفت ای جان عاشق بیار و ای قرار دل میقرار چه کار بکاری و سزاوار او را بدتر  
از فراق تو نمی باشد که درین چند مدت یک دو ماه بر من واقع شده القصه بدو دیگر را تشنگ و راضی گرفته لب بر لب هم بنام  
و بهوشش شدند بعد از ساعتی چون بهوش آمدند ملکه کارنگ را کرد و شاهزاده گفت ای ملکه چگونه در رفتن ما چاره بودم حق است  
که هر سرموی من زبانت برای شکر او کار را به دست آورد و مرا صاحب هزار سوار کرد و اندر بعد از آن آنچه که شسته بود محل  
آفرایش ملکه بیان نمود ملکه از شنیدن این اخبار را تشنگ و بهار کل کل شکفت و گفت ای شاهزاده بخدا قسم که چون خبر  
این شکرتا زده در میان مردم سال گفت کنیزان من و غیره به مضطرب شده بودند لیکن مرا خوشوقتی هر دم روی میداد و ایه شکفت  
که من گفته ام که مرا این لشکر اصلا ملای بخاطر راد نمی باید و می گفت که از سبب غم فراق محبوب خود اینقدر داری که ترا غم دیگر  
نمی نماید بلکه میخواهی که تمام عالم بر باد برو و ما من هم معدوم شوم و از غم جدایی نجات یابم باز چون نام سواد است منظر  
شاه می شنیدم می گفتم که بلکه شاید شاهزاده من باشد که او نیز منظر نام دارد باز می گفتم که این قدر تشنگی برای او در اینجا از کجا بهم  
رسید احمد مکه که خواب من راست شده اندیش من خطا نشد شاهزاده گفت اکنون میروم فردا پس فردا با پدرت  
بنگاست اگر مسلمان شد بجای پدر من است و الا او را بدار عدم میفرستم و خبری را من می گفتم ملکه خاموش ماند و شاهزاده  
از وی محض شده و بشک آه روز دیگر خبر رسید که شاهزاده بیچاره شکفت با صد هزار سوار میرسد و خود با امرای خود و بعلو  
می آید شاهزاده که احوال آمدن او را با فوضع شنید گفت طغیان سره السیت مشکل که این کیدی مسلمان شود برای اینکه این  
است القصه و کار سازی جنگ از هر دو جانب است خالی داشتند اما است خاتون چندی از احوال خاتون کنیزان  
قسمت علی احوال تمام الملکات جلالت خود که شاهزاده از طول مدت فترت خبری بسیار ملکه و سید باغ بود و هر  
مرتبه که قصد فتح کرد میسر نیامد ملکه بعضی کشتیها بفرستاد و بپای شکست و بعضی از پایتخت تلف شد و برای اینکه از  
یکجانب دریا کو بی واقع بود و جانب دیگر جزیره در میان راه و راه دیگر که بود و آب سکنه را در میان داشت که حال  
عبور از آن راه ممکن نبود و غرض که هیچ تیریری راست نمی آید شیخ شاهزاده عالی قدر فلک ملال ازین محراب بسیار آرزو و مکنه  
نشسته که ملک اقطاع خونریز آید عرض کرد که ای شهر با نا حال خضر زنده منظر بمن نرسید و من آخر خود را بملک خواهم کرد ملک

ارتقا و رعایان خویش را نیز سیدانه محبت خود بر فقرا و دران کما غنا کرد و ذکر کرد و زاری بنیاد نمود و دست نهاده و رسید و باقی  
 بالایی سیدان فرمود و لا جرم راسی داده و دست کرد و دو شب پختی خورد و در عبادت خانه شسته تمام شب بعبادت  
 گذراند و صاحب خود از خدای کریم کار ساز طلب کرد و آخر شب سینه او را دست داد و در آن حالت سید رکن الدین شهباز  
 بنجاب دید که با او فرمود که ای فرزند خاطر جمع دار که عنقریب هم خبر برسد و سخری بنمود و هم ملاقات آن پسران که شده با پدران خود  
 با حسن و جود اتفاق می افتد و فتح این خبر نیز بنام سید قطاع نظر نمود چون مقدر شده و بسیار صدق در ارتقا و رعایان نیز مقتضای الهام  
 باید آن خود ملاقات خواهد کرد و ای فرزند تو هم بفرمان ما تا کشتی ما را خلاق روز بطرف جزیره روانه کن که آفتی نخواهد رسید  
 شناساند از خود و توفیق این خواب سید را شد و فریضه صبح را با دو کانه شکرا کرد و با وقت انقطاع و غیره را طلب استمه حقیقت خود  
 بیان کرد و مبارکباد گفت و بشارت داد و هر چهار سر و اندر صدق شناسانده عالی مقدار شد و منظر روز موجود شست و اکنون باز دیگر  
 در استان شناسانده و نظر بر قطاع و لا و رجوع کنیم اما مخبران زکین خیال دشمنان صاحب کلیه منهن آدره اند که چون تاجر شاه  
 شمس با صد هزار سوار آمد و در مقابل شناسانده و قطاع را در صفوف قتل و جدال بر داشت اول مرتبه شناسانده را در پیغام کرد که ای  
 قطاع شاه میا از سر جنگ ما و کز و لایمی بینی که خداوند تو را هر چه هست بر تو غضب خواهد کرد و اگر تو و برادر راست نقاب بر نمی بوی  
 تا حال غضب خداوند بر سر ما و بخش بر ایشان نازل شده بود لیکن چون از شهرم خداوند ما را بپوشش شده آید و از این شهرم می آید که  
 غضب کردن تعجیل فرماید و در صورتی که شما با بنده کان حاصل از جنگ نخواهید کرد و البته مستوی غضب است و نخواهد شد و دست میدان که از  
 وی برگشته زور و قوت خود را بر با و داده اکنون او را قوت بقدر زنی نخواهد بود چون این پیغام بنظر سید رسید و گفت فرستاد  
 که ای تاجر شاه ما تو چنین سخن و این مرتبه بی شعور نباشی سکنه را برای برتنش خود چگونه تراستی بهمه حال میدان معلوم خواهد شد که زور  
 مست میدان تا کجا است بقدر ما تا اهل جنگ نیست تمام بقدر ما تا اهل زور و زور دیگر هر دو در یاری است که می زن کشند بر قوم بیلیا از نام  
 مرض شده بمیدان آمد دست میدان و خدمت قطاع را عرض کرد که اگر حکم خود رفته زوری که ندارم با ایشان نمایم شناسانده جام رخصت با و داد  
 حاضر دست میدان همیشه کرده میدان آمد تا رسید که زور و زور و شمشیر بر قوم را زور داده و چون کرباس از هم دورید سلطون را زور کرد  
 قبل بازگشت زور و چون شکر با شناسانده شناسانده فریاد زد که ای تاجر شاه اکنون معلوم کردی که زور حاضر دست میدان حال خود است  
 تا میدان را به پیش بر آورد پیش آمد زاری بسیار کرد و آن بت را در جاسوی باز داشت که داشت بود و تا ناخام عام اقبض  
 او مردم مانند و همه پیش او رفته تضرع نمایند و زاری کنند و موافق قاعده هر کس موافق توفیق خواهد در شکم او اندازد و یک پیچ بچکان  
 قرار داده بود که سبب آن است طلایی دامی شد و جواهر در شکم او زار آمدن می انداختند تاجر شاه باره جواهر فیض شکم بت  
 انداخته زاری کرده و نیمه خود داخل شد شیطاں گفت که بنام من بلبل زنده دغا ما بهتر جان سربک خود را بصورت یکی از اینها ساخته بهانه  
 جواهر زری وقت شب مردم را غافل کرد و قدری باروت در شکم بت انداخت روز دیگر شیطاں عمود باز بمیدان آمد اتفاقا در پیش  
 که راقیل بن ارتقا زنی بود بمیدان آمد که کرب راقیل از ضرب عمود شیطاں شکست راقیل پاداشه از کمال غصه بپایه و پیشه و پیشه

بادی که استان شاه  
منظر فرج عیسی



که یکی کردن شیطان بی کرد و دیگر شیطان را گفت برکنند تمام شد مگر بود پیش بت باز آمد و گفت ای خداوند اگر چه میدانم که  
 اینها که گشته شده اند البته از تو بی یقین شده باشند لیکن بی یقینان را نیز بعد ازین بکنش و در میدان ما را بر ما کن از اینها آنچه خود  
 گفت که امر و حارس مست میدان نباید ظاهر از کرد و خود پیشان شد و باز پیش جانب خداوند میل کرد چون تمام شاه  
 پراچین بود هر چه ظاهر و خفیه می نمود و امر و بنده می نمود و پیش می نمود و توس را گفت که برو و حارس را سلام من برسان  
 و که که خوب کردی حالا بر خاسته پیش من بیاتو اس خواست که اگر گشته تمامه بتندی گفت که ترا با این چه کار است هر چه  
 میگویم بکن تلوس با خود گفت که این یکدیگر بسیار حق بود اکنون احمق تر شده یا بگوئید بروم اگر فتح تمام شد البته بت پرست  
 خوبست و الا خدا پرست اختیار کنم رفت و باز نیامد و هر جوان سر تنک بر شیب علی باروت زیری بدل زد و چون در شکم بت  
 بیامی آورد و باز طبل بنام الطاس زد و در زد دیگر لقا شدی سرخ پوش که حادق نو جوان بود تمام روز جنگ کرده و را سیر کرد تا مگر  
 بت آمد و تمامه بزمین زد و افتاد که سیت که می پوشش شد بگری در آن حالت با گری گفت که خداوند و میر کیم سیت کیم است تمام  
 خیال خود آن آواز از بت تصور کرده بر خاست و خود وقت شد بخیم خود آمد و گفت که تلوس رفت و دیگر نیامد و سیت خراس  
 سیر و کرد و در پیش مست میدان فرستاد و احوال بن صد از آن گرفته فرستاد و خراس رفت دور با کاه حارس رسیده  
 بهام تمام که اندر حارس من خواست بخوابد که وقت خوابش بود چون بهام تمام شنید و جواب طلبا نه بصورت خراس زد  
 که بچشم او از حدقه بیرون افتاد و بگریخت آمده احوال را با هم گفت تمامه فکری کرده گفت که شاید من غلط فهمیده باشم طبل بنام غما  
 زد و بت میدان باز آنکس جنگ کرده غماس را دو حصه کرد و شمشیر و غیره نه نفر از زده گرفت بر گشته تمامه پیشان  
 آمده باره سخنان تگفت باز خبر کرده روز دیگر خود بمیدان رفت از اتفاقات چون تیغ بازی بول بود و سیت میدان را زخم زد و بر گشته  
 تمامه چمن خود وقت مطلق شده و از کوه قیمتی داشت و امر و سیت بت انداخت با مردم گفت که ناس بخداوند نشاند که کاهوت گرفت  
 اما جوان سر تنک بکار خود مشغول بود که منظوری ازین داشت و تمامه بر غره شده باز بهام خود طبل زد و بمیدان آمد و نظر خود بمیدان افکند  
 بعد از خبر باقی بنیره وری و از آن نظر بنیره از دست بگریزد کرد و در عمو بازی که مر کب نام نکست به تیغ بازی و از آن زمان تا نام با نظر  
 تیغ بازی کرد و آخر مظهر دلا و بقوت سیر بنیره بی تیغ از دست تمامه بر کرد و تمامه گفت فردا بازی جنگ طبل باز گشت اردو بگشت با دیده  
 گریان و سینه بریان پیش بت آمد و نصف شب گذشت زاری میکرد و سخنان منکر سکینست انرفت که فلان صد و چه میاید  
 که بنوا هم که میگویم در شکم خداوند اندازم تا کاس صورت کیر و چه میدانم که بدون رحمت خود بدست چون آورد و تمامه فرمود تا پنج و ده  
 و بن بت کشا و شد و تمامه پیش رفت که آن کوهر بین و از آن کاه و لظرف بگسی از خدا و مان بت عود سوزی آورد و در  
 پیش روی سیت گذاشت از اتفاقات شماره تقدیر از آن جدا شده و درین بت رفت چون چو آن بر از باروت بت بود  
 یکا یک آواز طران کرده بر جیت و بت تمامه شاه چار کس از خدا و مان و غیره سوزش و آن بت بر فردا بریده شده بهوا رفت و  
 بر ریزه آن حاکم را گفت از بنیر مظهر سیر بر ستان زمین را که ملکه سمیتن و ملکه سرب و ملکه سلی داشتند میدان را همراه داده بیاغ ملکه

[illegible]



نجات بخشیم فرمود که من خود میر و هم پس سید حیدر را که او هم یکی از سبک سلطان بود بمای نمود که شش ماه در راه  
 نیز نامه شتبه فاطمت شش فرقیه نوشته خود با هزار سوار و پنج سوار مثل سید و اسب و کمان کل و پنجم شجاع عرب و هفتم  
 طغناک و جلایز و سوار یک را و دو که نوشته متوجه سیستان کرد و بدو مقرر طغناک راه با سلطان گفت که شجاع و اسب باکم  
 و هزار سوار بن قبول لشکر بسیار است خدا شرم نکند که ما را و سلطان این کم من فتنه فلیس غلبت فتنه کثیره باذن الله را خواند و هفتم  
 طغناک سلطان را از راه کوستان بروعد از طی مسامت نرو و یک صلیبستان سیده فرود آمد و طغناک برای خبر گیری رفت  
 برگشته بر عرض سلطان رسانید که قبول لشکر برآمد از نجاسته فرسخ لشکر کردن قبول است سلطان گفت الحمد لله صبح کم شد  
 پس بان وقت که است بر سر او فاخته با او مقابل شد و سلطان را نشناخت معارض نشد کشیت بعد از آن معلوم  
 کرد که این سلطان است گفت یا امام ما محض برای طلب حق شما و اعلان حققت شما این کم که و کاوشش میکنم و شما  
 امام بر حق بر مردم می شناسانیم باعث غضب صیبت سلطان فرمود ای بدست شقی که آمدن امام نیستیم بلکه یکی از کمترین  
 غلامان امام اگر ما انعامی خود قبول فرماید تو چه که بنوری سوار بن قبول گفت نیز من باور نمیکم چه اگر شما امام نمی بودید پس  
 چگونه از صدر زمین بر داشتید اسیر خود میکردید سلطان بخت بد و گفت ای سبک چه ترا هر که به هم می تواند برداشت  
 اگر باور نمیکنی بایکی ازین پنج سردار من تلاش کن سوار با شجاع عرب بتلاش برخواست عرب نیز او را بر زمین زود برین  
 او نشست و گفت و یک یا ملعون این الحقه حال ترا میکشم با آن چهار سلطان من لبان شما با امام و رسوا شوی و انت  
 کافر می شوی اعظم الله علیه یا بن العین علم ان العقیس ملعون و قدر تو ایضا ملعون انت چرا ملعون میشود و امام هو امام و در الکسره  
 سلطان فاد و شاه شافکت فاد و شاه و والاحتهاد و صاحب الامر لک و العظیمة الباهل لاسطان اعظم منه و هو غلام الامام  
 الفقه سوار بعقید و حق کرد و بدو خود را باقیس گفت که سلطان و اخل شهر شد تمام اهل شهر بدین حق بازگشت سلطان  
 از قبول احوال زندان جا بپشاید سوار سلطان را بر در زندان آورد و در جوف کوه بود سلطان و بدو که اصلا در دوازه نوار و در  
 یک غره و در دکان آب از نمایر سلطان گفت ای سوار فریاد نبرن سوار فریاد و کای جا باشد سلطان عالم  
 شهاب بر کجاست تو آمد و جا باشد آواز کرد که من انبطاع انکبا آوردم که ان شهر بار تو بحال من فرماید  
 و گفت ای طغناک چند سال است که این بیچاره مقید است گفت هفت سال و تا ده یا زود سال جا بل شاه بنکاید و بود  
 اکنون هفت سال است مجموع شده که جا باشد از خدمت جدا شده سلطان افسوس خورد لیکن هر چند توبیر کرد آن دیوانه شکست  
 آخر بر تربت شجاع مرحوم و عبدالین رفته و باز طواف شب بباوت سیر بر در عالم واقعان نبر که او اعظم سلطان آفت  
 و احوال جادوی شمس بلیس بازگفت و فرمود که بن اسم را بر لبی خوانده بر دوران گنبد پاشند و در دانه پاشند و شکسته  
 نیز میکرد و سلطان سوار شده و چنین کرد تا جا باشد با سواران خود نجات یافت و قیوسن بجا آورد و اما شهاب و دیگر سلطان  
 از صلابت شجاع و عبدالین در باب حرب کردن باقیس و تعاضد نمودن اسبش را نمود و منتهی شد که اجل و در زمان دیگر است

و حکم که بین اسم غلام را بر دو شهر تا جافرسخ دم کن که دیگر در برین شهر دست نهاده بود سلطان چنین کرد زن جابل  
 شاه که در زمان استیلا قتل از شهر خود حاکم بود و در ظاهر بنا بر تقیة اطاعت قیاس کرده بیک کوفته بگری برده به انجا پس  
 آورد و نام او را مجهول شاه گذاشته بود آمد به ان شهر خود ملحق شد و ان شهر هفت ساله عمر داشت اهل شهر از سر نو بر دین حق  
 آمدند جابل شاه را سلطان ضعیف پیری و در شهر گذاشت و پسرش را همراه برداشت بعد چندی از انجا غم اورد و نمود  
 این که در ان شهر استیلا شده و در ان شهر سلطان که در ان شهر استیلا شده و در ان شهر سلطان که در ان شهر استیلا شده  
 و مالک دیگر کویت خلیفه حاجی یعنی خلیفه بغداد و سید با ارکان دولت خود گفت که این علوی اکنون بسیار زور بهم رسانده  
 مشکل کسی از عهده او بر آید برای اینکه مثل قطب بن قیسم و مانغان تاشکندی و غیره بیلوانان زبردست از تیغ او زهر قتل  
 همیشه در خدمت به او گشت و در مونس خادم که عیارش او را میفاد و رسانیده بود عرض کرد که ای خلیفه نامون سنگ  
 انوار طرفه کبری بود که پسر مهدی قایم او را گشت حالا بیکس از عهده او بخوابد بر آید راوی گوید که در ان وقت در محال خلیفه یک  
 شخصه نشسته بود که او را کائنات چاکش میری میگفت و مخفی نمائید که هیچ کل زبانی نخواهد بود که در انجا قدم بپای کشمیری نرسیده  
 باشد بلکه کان دارم مبالغه که ان طرف سبکداری که محل با جوج و با جوج است و ان طرف کوفت که خلقت ان در انجا  
 اصل نیست بالعرض اگر باشد برادر تو سیر و حیل و فیلوفی خود اهل خطبه حجت نظیر باشد ان قصه کائنات چاکش میری از  
 زبردستان روزگار و بیلوانان نادر بود چنانکه که گداز صحرای را بیک ضرب مشت میگشت و تیر او در سنگ می نشست  
 بیکس کان او را نتوانست کشید محلاً انکو طرف حرام زاد مقصب بود و مقصب او محض بیعت زرد دولت بود که از خلیفه  
 باو عاید میشد و الا در اصل مقید به پی بنود او را ازین گفتگو بداند که گفت ای مونس میشن مگو که بیکس از عهده او بر نیاید مرد  
 هست که اگر خلیفه ان را حاضر کند رفته باز ترا بر تخت مصر ممکن سازند و منسوب را از دست علویان بازستانند مونس  
 گفت من از برای همین این سخن را گفتم که مثل تو می گمبت باین کار استوار بند و خلیفه گفت فی الواقع اگر تو بروی این کار  
 باست صورت تو اندک وقت کائنات چاک قبول کرد و خلیفه او را خلعت خاص بخشید و انعام داده بی ایمان با چهل هزار سوار و بعضی  
 از بیلوانان و سرداران هم شهرهای خود که آسامی هر کدام در بیابان جنگ مذکور خواست مونس را همراه گرفته روان شد  
 بعد از طی منازل و مراحل داخل ملک مغرب شد و بر سر وی قریب که در اطاعت سلطان بودند ان لعین رسیده قتل عام می نمود مردم  
 همه از دست جو را و قرا را اختیار کردند و اکثر زمین باو ویران گشت خبرش را برادر و جیرانش رسانید که چنین دیو میزد و متوجرب  
 سلطان نیاشد چون مطیعان سلطانان می یافتند و باقی را فغانان می نوشتند این کلمه مرقوم گشت ان قصه هر دو شاه  
 زانو و مساوات و امرا احوال ان مردود زور و قوت او را شنیده پناه بخدا بردند و سلطان را بیاوردند و ان لعین نزد یک  
 بهمدید رسیده نخست بنام کرد که ای سلطانان مرا مثل دیگران تصور آ و قتی که بمیدان من خواهید آمد حقیقت بیلوانی  
 من بر شما ظاهر خواهد شد اولی که این شهر و شهر فرقیه را عالی کرده به طرف که خواهید بر دید و جمیع اموال طلوع

مکنید



تسلیم من نمایند تا برای خلیفه میرم و شما هم اگر خواسته باشید بخدمت من بشتن باید تا تقیر شما را بعضی رسانم که برای شما  
 اولی ترست والا اینکه من طبل جنگ منبرم در انتظار جانشینم و سلطان شما که زود به آمدن من بهمانه کنایه کشید و خود  
 از من ششتر من را بدین چون این بنام سلطان جید و سواران و سواران من رسیدید و بدین شد و در جواب گفتند که ای مانون تو خود را  
 چه فبیده که چنین بنام . میکتی ممالک مغرب را با نبرد و ششتر گرفته ایم چگونه بتو خواهیم گفت و سلطان هرگز نیکبختی انرا بد  
 ترا نشنیده و گو آن عالی جناب لشکر نباشد تو یقین خدا ما هم از عدد تو بیرون تو اینم آمد و ما تو وقت فرمان داد تا ما بارگاه را بر د  
 میدان جنگ قرار داده استاده گرد و هر دو سواران و سواران مع امرای که حاضر بودند بر آمدند داخل بارگاه شدند و کاشو چکش سیری  
 نیز بر ایشان رسید و خیمه زد و چون بنام هر جواب بنام ما در ساینده از غصه طبل جنگ زد و روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند  
 سواران و کاشو چکش مع خصم شده بمیدان آمدند و سواران و سواران از سواران و سواران در خست شده مقابل سواران و کاشو چکش کرد و بعد از نبرد با  
 به نیزه و ری و زدن در طعن بنم سید جان نیزه را از دست آن حاکم آب کوز برد کرد و او را و بر دل زخمی کرد و این لشکر را گشتند  
 کاشو چکش گفت این خوب واقع شد که روز اول خون سواران و سواران مار نخت یلداق کشیری گفت که فردا من تلافی او میکنم  
 طبل بنام آورد و روز دیگر صف کشیدند و یلداق بمیدان آمد و سید حمید بمیدان او رفته بعد و حملات چنان کشیری هر  
 که من زد که دو حصه عدل شد و از سواران و کاشو چکش بر آمد و یک کاشو چکش صاحب کاشو چکش صاحب کاشو چکش صاحب کاشو چکش  
 کاشو چکش گفت که علویان طرف ضرب دست دارند و منس کشت که هنوز کجا دیده و دلاوران ایشان درین لشکر حاضر نیستند  
 جمعی همراه سواران و کاشو چکش در بارگاه رفته اند و بعضی همراه سلطان مهدی بطرف جابلستان رفته اند و با فضل سواران  
 لشکر ظاهر السیران سلطان بهر اندو برادران خود قایم الملک اند که از ما و دران و یک کاشو چکش ملک های طلایی و غیره بهم رسیدند  
 و این هم نصیب تو که اینها هنوز جنگ نایده اند پس اگر این همه جمعی تا در اینجا حاضر می بودند ترا نمی گذارشتند که داخل سوار  
 مغرب شوی با نجا فوجی با سیمصال تو میرفت و ترا متاصل میکرد و این چنانکه اگر سیکریتی تا دل کشیری بنده نمی شدی کاشو چکش  
 و ازین سخن جدا شد و گفت ای سکه بد بخت من آمده ام که ترا باز با و نشاء کنم و تو این سخن بر روی من میگوئی حکم خاطر خلیفه  
 و الا ترا مانند سکه ششم منس نیز از ده شده و گفت ای کشیری بی بی من سخن راست گفتم چنانچه غفر میبخشم که خود خوا  
 دید کشیری را که کشیری گفت ترا در و چنان طلبا نه بر صورت منس نام او زد که منس بر ایشان شده و با توقت بهنم و اصل  
 شد روز دیگر در افاق چکش بمیدان آمد از دست یکی از غازیان نامی اسلام بهنم شتافت بهمن سنق تا سه روز دیگر بهنم  
 کاشو چکش مثل العبد و چکش و بهو در و حک و کوز و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش  
 کرد و سر و غیره نوشت و نوشت آمدند و از دست غازیان اسلام از هر فتنه چشیدند و کاشو چکش را تاب نماند بنام خود  
 طبل زد و روز دیگر خود بمیدان رفت اما این امر را داده و اقا عده چنان بود که اول تیر بجانب حریف می انداخت پس اگر حریف از  
 تیر او سلامت بماند تا با او خود را میرساند و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش و کاشو چکش

بر پشانی مرکب آید که در افتادگان و چاک بیلدی خود را رسانده زخمی بر سر بر جا زد و سید میرزا نیز بدست زخمی را  
 سید عبدالحمید بر جبهه شهادت بهیست القصد این ملون آب کو بهین و تیر و جمیع سرداران رابع نشان و جبهه زخم زخم زخم  
 نفر را شید نمود و لیران از توضع جنگ بسیار از رده شد و باو به نام کرد و کرای کشید و بیجا نام و این چه طریقت است که  
 حریف را مقابل نشد به تیر و تیرانی از توضع جنگ بسیار از رده شد و باو به نام کرد و کرای کشید و بیجا نام و این چه طریقت است که  
 تیرانی او در جوا کشت که هر کس برای خود وضع جنگی دارد من انبوع دارم اگر شما صاحب تیر و تیر مرا و کرده مقابل من بتر  
 انبوع تیر و تیر شما را خواهم کشت القصد با لیل زده میدان اگر کسی نبود که مقابل او رود نشان و سید حسن را و کرده  
 او را نگذاشتند اما کاه از پر و بیابان روی پیدا شد و چاک بیلدی خود را رسانده زخمی بر سر بر جا زد و سید میرزا نیز بدست زخمی را  
 رفته جواد که سلطان بهر سید کاشو چاک گفت که خوشه با همین کار و انبوع همین که این را بکشم معادل فیصل میشود و دیگر کسیت  
 که بر روی من توانا و بهمان وقت از طرفین بلبل زده جنگ و بر پشته تا چون خبر و رود سلطان در شک اسلام رسید بهر  
 نشان و شد و رفته قمر موسی با او در نزد سلطان احوال شکر را معلوم کرده از رده شد و متور کرد که فردا خود میدان رود چرا که امروز  
 سید احمد و سید ارشد و شجاع عرب بمیدان آن زخمی زده شد و کشته شد و در و دیگر که صفوت قتال و جدال از هر دو جانب  
 شد سلطان خود را و میدان داشت که کاه کرد و خضری از طرف فرقیه بلند شد و یک سوار تقاباری از میان کرد و جدا شد و چاک  
 تو کوئی زمین و آسمان بر شجاعت او کوهی میداد و در مرکب او یک تیر می آمد که هیچ مرکب بان خوبی نداشت و سید میان میدان  
 بمقابل کاشو چاک رزان نشان همین موافق ضابطه خود تیر بجانب تقابار انداخت اسب تقابار چندان از زمین بلند شد که تیران  
 بی سیر از بر مرکب کشته شد و تقابار برابران که در ناظران و تعجب ماندند سلطان گفت یاران چنین مرکب دیده اند اسب قمر سیر  
 با وجود آنکه از طلسم دست من افتاده هرگز باین جاست و غیریت ایابن تقابار که باشد که گفتند که در بنای با هم از سلطان خبر  
 ترسیم و ان کشید و نیز نشان به این امر غریب بی شورش گفت ای جوان راست بگو کسیتی که مثل تو دیده اند که گفت من یک  
 الموت جان تو ام و ملک الموت را کسی خبر بوقت مرگ نمی بیند اکنون که اجل تو رسیده بهر دست حاضر شدیم کاشو چاک گفت  
 که او از تو خود با و از اطفال میانه نام خود را بگو که بی نشان کشته شد و تیر تقابار گفت ای کبر نادان ملک الموت بهر صورت بر می آید برای تو  
 که چندان رقبه داری با بصورت اطفال آمد ام فحش است که آواز من با اطفال میانه کشید و سید ارشد و تیر که در دست داشت  
 بجانب تقابار انداخت تقابار در ملن سیوم نیزه از دست خود جیب برد که کاشو تیر آمد و سید ارشد و تیر انداخت از تیر و کرد و تیر  
 خود را تقابار از غلاف کشید و گفت ای کیمی شتر گفته اند من خود و در ضرب تیر و کرده ام حالا نوبت من است بگیر این تیر  
 از دست من کاشو بلند کرد و سلطان نیزه تماشای جنگ می دید و هر طریقت سلطان زیاد میشد میفرمود که محبتی از دیدن این تقابار  
 اول من چون تیر طرفه و لا و سیت که باین قامت کوتاه جنگ چنین دوی را بوس کرد و خدا او را منظر کرد و از اما تیغ تقابار  
 نامدار و لا مقدار بر سید کاشو اقم کرد و خود را تیر صاف برید و قتی که پسران بهر رسید و کاشو را با دست بنو توفیق تمام منازل نام اطلی

راضی

بلند قامت بود و کردار  
 نیز بلند بود چنانکه تقابار  
 پست می نمود سید ارشد  
 تقابار را سید کبر گفته  
 و تیغ را



کرون گفت ایست رسید از فرق و کرون تا بسینه مد که از جوبه بدل رفو داشت کینه مد و زانجا تا بران او که در کمره طاعت را  
مکان اندر مقرر کرد و سلطان بی اختیار از زبان برادر که فرمان چنین دست و تیغ یا در دست مد قضا گفت که بر قدر گفت ده  
فلک گفت احسن ملک است زده مد سلطان و هر که از دلیران حاضر بود حیران تماشای آن القابدار بودند و زبان حال هر یک بمضربان این  
مقال مترنم بود دست و تیغ این مرد سپاسی تا نظر بستم مد بران دیده وارد چون زره در سینه چشم مد اما فکشی شیرینا بود  
باتیغ و تیر و نیزه و شمشیر بران نامور تاختند و مغلوب ساختند سلطان نیزه مردم خود اشاره کرد که کک این بهادر بکیند فوج القابدار  
که تا حال سببا نبود لیک یک از گوشه صحرای پیداشده بران خواجه تاختند مغلوب غلظی رویارو دوران مغلوبه القابدار و مرکب مرو و تنگ  
میکردند چه اگر یکی را القابدار میکشت بستم چهار کس را مرکب او و یک حلقه نیمه ستر تا یعنی یکی را بدندان سرازق میکشند و  
و دو کس را دست و باز پای در می آورده مردم که این تماشا را دیدند حیران تر شدند و سلطان عرض کردند و هم ارشاد این  
امور غیر بهر حیران بود خندنا میکرد و مردم میگفت که تا من بوده ام چنین تماشا ندیده ام آیا این مرکب که ام ستر زمین باشد و چنین  
نوارق از وی ظاهر میشود اما القابدار و ان کیر و دار فریاد میزد که ای محبان آل بهر دای و لا و ان نامور این قوم ما و بدشمنه و ف و ان  
مکذرا مد که یکی از ایشان زنده بدر رود و اگر امان طلبند تا او و خازق ایشان امان مد بهر چون بکنار رود فارق زنده زده بر سید  
سروا که با دو هنر کس آمد ازین امان خواسته طلبید و امانان خوام داد که حکم ترکان بن چنین رسیده رادی گوید که رود فاق  
نام روی بود که مابین اخراج و حد قرآن حایل بود که انطرف رود حد قرآن و انطرف حد فراق بود بر همین اورا فارق میگفتند  
انقصه وقتی که القابدار این سخن گفت مرکب او فریاد بر آورد که این صاحبان بلند انبال راست میگویند القابدار این حکم را بگویند تا  
برسانند بومش از کلمه مردم بریزند و یک بود که از حیرت این تماشا قائل میگفت که سلطان و امیران انگشت قلع بدندان استاده  
بودند و سلطان میگفت حاشا که این مرکب از جنس اسبان باشد خداوند دوست یا جن الاما صل تا انار رود و نیکو کوشش  
در کوشش بها آوردند و در انجا امر حکم نام سروا که با دو هنر کس نزد القابدار آمده بهر دست بهتر تر که حالاک بن لاله بت عیار  
انبار اطاعت و انقیاد کرد و القابدار او را امان داد و باقی به طبع نهنگ شمشیرهای نازیان کشتند غنیمت بسیار دست و لا و ان  
افتاد و معدودی چند که بای کریم نداشتند درزی که امان در آمدند و خیمه خیمه که ای کنان میگوید و در طریق سوال برای  
خود این مقرر کرد و نیکو دستک میزدند و با خنجر چون و لفظ باری باری متا داری داری سنا لحن محسب میخواندند اکثر  
از طرفان اسلام برادای اینها خنده میکردند و خبری لشقر میدادند عرض کنند به فتح و ظفر بر هر علم سلطانان فیر  
اما القابدار غنیمت را گرفته ملازمت سلطنت تافت سلطان بر سر باندی استاده انعطاف او را میکشید اما چون این  
بار نظر القابدار بر سلطان افتاد از مرکب بهادر نشاند و یک رسیده رکاب عالی را بوسه داد سلطان او را بغل گرفته  
بهشت او را بوسه داد و گفت ای فرزند عالی قدر اگر بستم دستان زنده بودی بهتر که حلقه بندگی تو دور که سنجشیدی ای  
دلاور دوران و ای بهادر جهان راست بگو که نسب با که میرسانی که طرفه محبتی مرا از تو بهم رسیده القابدار گفت جواب

انچه كلمه سلطان همين يك عمل من است اين را گفته نقاب شمس را نورانی خود برداشت سلطان نيک نظره و جمال با کمال فرزند  
 فرزند خود شاهزاده اسماعيل بن قايم الملک را و بد که در آنوقت دو دوازده سال از عمرش متجاوز شده ان حيرت که سلطان سابق  
 داشت مضاعف شد و گفت ای فرزند از چند وای شاهزاده نسبت بلند انچه شکوت و قوت است که حق تعالی درین سن  
 بتو از انی داده و انچه کاری بود که از تو بطلبوسته و این مرکب پسر صورت انسان سیرت را از کجا بدست آورده  
 که در افریقيه طلسم را شکسته و انوقت آمدن تو بر سر وقت جنگ لنگ یک یکو نه شده احوال خود را بر بستی من بایان کن  
 و گرنه از حیرت بیستاب شوم شاهزاده اسماعيل گفت ای جد بزرگوار وای سلطان عالی مقدار من همان بنده ضعیف خداوندم  
 و حقیقت اسب اسب خود بعضی خواب برساند سلطان فرمود راستی چه او که بزبان اودم حرف میزند نگاه کرد و اسب  
 ندید ملاش کرد و نیافت پس سلطان فرمود ای فرزند اسب را کجا فرستادی وین بود که عمارتی بصورت اصلی خود بر سلطان ظاهر شده  
 رکاب عمارا بوسه داد سلطان عمارا بدار مدتی و بد معلوم کرد که شاید شکل مرکب همین شده باشد پس سید که ای خدام کلان مرکب  
 کدای شاه بودید که فرزند ما را درین سن جنگ چنین دیوی آوردید عمارا گفت ای شاه باری من بودم لیکن آنچه کردم بکم مطاع بتوقع خود  
 سید رکن الدین شهید قدس سره بنور که دم تفصیل بن اجمال اگر روزی برین اشتیاق زیارت فرادیده که سید رکن الدین  
 قدس سره الدین و شوق ملازمت سلطان عالم گشت از مقام خود روان شدم چون بمزار تبرکه رسیدم بعد از زیارت خود بخود مراد بود که  
 دست و او در عالم واقعه سید شهید برین ظهور کرد و فرمود ای عمارتی در کجای شیدان برو و ملان موضع را بکن بنشین و در آنجا  
 مانده برادر حق و مال فرزندم اسماعيل است با و برسان و او را فرموده بده که از پشت تو صاحب قرانی بطور خود آمد و ای عمارتی بدار کدوین  
 ایام کی از تو بکج شمسیر بکم خلیفه ناجی جنگ ابل دین حق آمده باشد که در مبدی کسی از دلاوران اسلام از خم تیر و شمشیر او سالم مانده  
 و ان لعین بکر جنگ میکند و فرزندم مهدی دارد و حاضر نیست تو این شمشیر را به اسماعيل برسان و خود بشکل اسب شده او را بر خود سوار کن و او را  
 بجنگ ان ملعون ببر که ابل ان شائق باین شمشیر که بی نظیر نام دارد و در دست فرزندم اسماعيل است که در حضور جد خود محض است که در آنوقت  
 او هم رسیده باشند که بر اینچونم خواب فرستاد و باعث حیرت خلائق خواب شدند بود که بموجب فرموده ان بزرگوار عمل کردم  
 سلطان الله شوق شد که مافوق نداشت شهید راستا بشن کرد و عمارا تخمین فرمود و فرزند خود شاهزاده اسماعيل را دعا کرد و دست  
 بوسه بر پیشانی او میداد بعد از ان بفتح و فیروزی داخل مهدیه شدند شاهزاده اسماعيل مخص شده بملک خود و افریقيه رفت سابق معروض شد  
 که این شاهزاده بخلاف دیگران و حین حیات جد و پدر خود بخت می نشیند و تاج بر سر میکند و در مسکنه افریقيه بنام اوست مادر  
 این شاهزاده ملکه عالم افریقه بنیت بهرام بن قهرمان شاه لشدیق فرزندش اما سلطان عالی جناب فرمود که بعد از فتح و رسیدن شمشیر و خبری  
 از فرزندم قايم الملک بمن نرسیده کسی را بخواهم که رفته خبر تحقیق از وی بمن یار و احوال رکن الملک که اصلا معلوم نیست که از اندک  
 بکدام جانب افتاد حق تعالی او را برودی باخیر و خوب ببرد و الا ما از وی سید غفر الدین خجالت دارم لیکن خاطر ما بکفته برادر غیر فر  
 ابوالخیر جمع است که که محبت بخیر است و آخر خدا خواهد و این مقدمه در میان سلطان و ابوالخیر و قتی که جزا نرسید





چنانکه ضابطه ملازمان است شوخانه گفت غلط فهمیدی او تو گفته که در خدمت شوخانه تقصیر کن و کنایه از خدمت جماعت است عبدالغفر  
گفت بیای این خدمت بشو و غوطه است هرگاه شو و تقصیر نکند شوخانه گفت بیج میگوی اول اینکه من از مدتی تارک این کار بودم  
و لذت کس دادن فراموش شده بود اما گاه تو بقبست من رسیدی و از سر نو مرا باین لذت آشنا کردی حالا شوق رفته  
من باز بچون آمده بهتر است که بیج شیخ ناغده واقع نشود والا بگویم که کیر ترا بریده بگویند <sup>بکنند</sup> عبدالغفر عظیم تبر سید و شمع  
بگریه کرد گفت که بیای اگر رسم اینجا همین است پس معلوم شد که دو سه روز دیگر زنده ام برای اینکه هر شب از من توقع نوبطه  
داشتن غلط است و هر کس بنفس خود خوب عالم است زنگه گفت این سخن برای این گفتم که من غضبم و در حین میثاق  
نویسم بر دیگری نمی توانم و او عبدالغفر بزبان چشم گریان گفت که آن کس و او تو بدیگری برای من بهتر است از آنکه قصد  
جانبی کنی زنگه گفت خاموش ای نابکار در حق نیکبشتان چنین سخن بگو اما چون زمان کرد عبدالغفر بطل کشید زنگه را بر روی  
رحم آمد و عبدالغفر را تسلی داد و گفت حاضر جبار اگر قصوری از تو واقع شود ما دوائی بخوریم تو خام داد که شربت و چند  
کرد و امساک نیز از الفصه با هم می بودند تا پس از شکم آن زنگه متولد شد عبدالغفر برب یا خوشوقت شد که باری درین پیران  
سالی و ایام نکبت بیدار بسر خود چشم من روشن شد و حاجه کار و دوس نیز خبری باینها داد و ستادی بعل آورد و نوان  
بشمار خود بیا حبس مخلوق شد پس باوری برای اقلین نام بردند بکائوس نام او را گذاشت و عبدالغفر را نیز بعل  
فرنگی شدن قبایطس خطاب داده بودند شیخ عبدالغفر در ستادی پسر شرب بسیار خورد و باز ننگه گفت بیج میدانی که او را  
بشل داری این پسر بادشاه کل مغرب است که اکنون باین خرابی رسیده زنگه بر سرش زد و گفت کوه محو عبدالغفر ترسم خورد  
که راست بگویم زنگه رفته پس قای خود کار و دوش نقل کرد و دوس گفت چه تقصیر است شاید عبدالغفر منموری که می بینیم  
همین مرد خود بود بعد از استیلا سلطان محمد مهدی باین دولت گرفتار شد پس با راجه ضرور که اکنون باز او را بپایان بخشیم  
هر که هست بالفعل غلام ما است الفصه شیخ عبدالغفر را موافق خواستش زنگه تقصیر واقع شد شوخانه شب دیگر یک مرد  
که بسیار قوی و کمالی را طلب کرد عبدالغفر دانست که شاید شوخانه چون از من مقصود میبخشد که باین مرد که کس بمرحون ملک بکشد  
و خود بچاره بود خاموشش باز بلکه اراده کرد که بیرون رود لیکن شوخانه گفت ای فلان که بامیروی این شخص را طلب کرد نام که دو  
بخوردن تو در تاشووت تو را بدو شود و نیز روغن برای ضا و بد تا کیر تو سخت و سطر کرد و بطرف آن شخص روی کرد و گفت  
که نان بنوشم و او بخوردن او گفت البته پس بخواست و کدی بر پشت عبدالغفر زد که بر روی اختا و بعد از آن از سرش  
از عقب پاره کرد شروع بکار کرد چون فارغ شد بارچه مقعد را بست و بر پشت زنگه گفت که این عمل با اعتقاد و فکلیان پنهان  
او بدست و مجرب ترین علاج است اما عبدالغفر را این غم و غصه بعایت بیمار شد هر چند علاج کرد و فایده نکرد و آخر بر دواج  
کار و دوس بکائوس بن عبدالغفر را از نظر بادشاه فرنگ که ملک از کلاه نام داشت گذارید و احوال پدرش را بآن  
شنید و باز گفت ملک زنگه گفت که این پسر را تربیت کن که بهانه دوست آویزی برای جنگ محمدیان به این خواهم

وینگی





فتح خواهم داد این بت پرستان سجد بجا آورده و گفتند که خداوند شهادت بخش من فرمود البتة فتح از ماست و این همه کار  
 مگر برای تحریک و ترغیب مردم بجنب بود و الا خود مع جارسد ملکی و نیابریست میافست که بت چیست و اینها را اصل انکار  
 میکردند و نه ایشان ان بود که و نیابری بود که دست و پا باین خود و سر کرده اهل این نامیب مختال بود و اینها همین جارسد  
 بودند که در زیر کون بت بسری بودند خانه و در شهر نیز داشتند و بت نبوت در ته خانه رفته امضا میکردند و زری  
 که از خلایق حاصل میشد را هم بخش میکردند و علی قدر ما بتم میکردند و القصد چون مختال از تجانه هرجعت کرد نامه با بجان خیر  
 نوشت حکام آنها را اطلاع بده چون نامه با حکام رسید بمطاعت کرد و با نفع خود را متوجه قبر مایه کشتن بعضی صاحب  
 بنر کس بعضی صاحب بت بنر کس بودند و بعضی ده بنر کس با خود داشتند همین طریق مجموع جارسد بنر کس و در قبر مایه فرام  
 آمدند و در میان ایشان مبت سردار بودند و بانزده بیلوان در بر دست دلا و بودند که آسمانی بعضی از اینها عند حاجت مذکور جواب  
 و بعضی از ان آسمان ست طراق سلسله شیلان اردستان طر جاس بیلها ز قرقوم تیر انداز شیلان جنگی مبله جنگی  
 سلسال افنی چشم خلخال افنی چشم کجارج کز دم طبیعت سملاق مار صلابت اریل انور و چشم و غیره همه آمده در پیش مختال  
 جمع شدند و مختال از آنون شناسه و خبر طلبید و گفت که چون قایم الملک داخل سرحد این خبری که عرضش نیست و یک فرسخ  
 و طولش بجایمانه بود بشود مانع برایم و برابر او میجو که قتال بر آید هم مخفی نمائید که ما بین سرحد قبر مایه و عاینه از بسک این هر دو خبر برده غلیم بود  
 در یا بقدر خبری جاری بود و باقی هم مشکلی بود ایشان را و این فکر گذاشته دو کله از دست انداخته و آهون عادی  
 و عیال هم و نا بهایت عادی و عیال را و ای کوی که هنوز شناخته عادی قدر از ان دریای نو بخار بیرون نیامده بود که عادی  
 بشناخته ملاقات کرد و تفصیل این احوال آنکه شب شناخته بر پشت بام کشته نشسته و در یا سیر مهتاب میکرد و در  
 و قصیده خواننده یا ماه طلعت در خدمت حاضر بودند و شناخته در وقت و مانع تری داشت از مصاحبان و دلاوران قطع  
 و امیر نصر الدین و امیر فرزند و امیر مجاهد الدین و امیر مظفر بن اقطاع و اصدق کلسا و ارقال رنگی و در عدان خونیز و بسران ایشان  
 همه حاضر بودند و بعضی مثل شتاد و نولاد با زو دست میدان و ملک از نا طوس و غیره بکشتههای خود بودند شناخته و با امیر الدین  
 و امیر فرزند و اقطاع صحبت میداشتند و از هر جا سخن و میان می آمد شناخته گفت ای و لا و ان آرزوی قدوس سلطان  
 بسیار دارم و میگویم که از عالی خدمت او جدا شده ام و خبری هم در نولاد از ان عالی جناب بمن نرسیده فرصت نیز نشده که کسی  
 نفرستم تا که عادی و جنی بصورت جوانی صاحب جمال و مجلس یکجا یک طاهر شد شناخته را با دلب تمام سلام کرد شناخته و متوجه  
 روحبخش مجلس آفریده گفت یاران این جوان بکلیت که من او را کاهی ندیده ام ولی رضت بکوز و برن مجلس خاص و را بکعبه گفتند  
 مانعی شناسیم حیرت شناخته و زیاده شده و عادی و جنی بشخصه خود را بر آورده بود که شناخته نتوانست با و سخن به بندی کوی و یا او  
 از مجلس بیرون کنه بچرت در روی نگاه میکرد و عادی استاده بود شناخته را با چار او را اشاره مجلس فرمود و درین اثنا متوجه فارسی  
 و این با چار او بیرون میران شده چرا که عادی بصورت غیر مکرر بر آمده بود اما عادی چون حیرت شاه زاده را زیاده مشاهده کرده برگشته



گفت ای شاهزاده و الا ترا در احوال من چرا حیر که من غلام تو و غلام بد تو ام شاهزاده بخونجی گفت شما را سلطان سپید درم خرید گفت  
 او نخریده بلکه جدا در شاهزاده سپید کن این را بد چه شهادت خود خیر را وقت متروفا منفرس شد گفت ای برادر بگو عمو  
 ستی گفت بی مجلس شما متروفا تعریف او در خدمت شاهزاده کرد و خدمتهای او را بر سر و عمو دست شاهزاده بوسید  
 شاهزاده با او معافه کرد و نوارین بسیار فرمود احوال سپید عمو اول خبر خیریت سلطان را پس شاهزاده گفت و گفت مرا  
 برای خبر شما فرستاده اند که از آنکه خبر شما بان عالی جناب رسیده بعد از آن احوال شاهزاده سمیع را از جنگ کاشو که گشتن  
 او بشیر شیشه و اسبش خود بخونجی بشارت شهبان بیاورد و از خوشحالی نداشت  
 چندی روز دیگر جشن فرمود و همه را خلعتها عنایت کرد اقطاع و غیره عمو را در یافت ترا ما متروفا عمو بختی گفت ای برادر من تعریف  
 تیغانه قهرمانه را بسیار شنیده ام و بمن رسیده که بتی در آن تیغانه است کار را از وی برمی آید مراد ما مردم می بخندند مراد بزر  
 لقب وارو میگویند در شهرهای دیگر تان هم نقلی انداصل و نهجاست میخوانم سر او را در یافت گفتم بمان من شاید یکی  
 از برادران نوعی شما متروفا و درین بیست و در آن بیت حلول کرده مردم را کمره میگردانید باشد عمو گفت من مردم من موهما  
 خدا کند که چنین کسی برادر من باشد از کجا که برادران نوعی شما باشند متروفا بختی بد و گفت استغفر الله برادر شما با اعتبار  
 باعتبار ایمان مصایقه چیست هر دو با هم خنده کردند پس وفا گفت ای برادر عمو را در داشتیم که از شاهزاده مرخص شده  
 بیشتر بسیر تیغانه بروم الحمد لله اکنون نقل تو رفیقی بهم رسیده حالا بروی ما میت آن مکان ضلالت بنیان معلوم  
 خواهد شد امید که گرم فرموده با من زفاقت بجای آری عمو قبول کرد و روز دیگر متروفا نامانی الضیم خود را بخدمت شاهزاده عرض  
 کرد شاهزاده را در خدمت داد و فرمود خبر و را با احتیاط باید رفت مبادا کسی شناسد و گزنفز بشمار سازد گفت عمو بنهر  
 همراه من است شاهزاده خرم شده گفت بسیار خوش است الفقه روز دیگر متروفا و جوان سرنک و هشت سرنک دیگر  
 مجموع و نفر و یک غواب نشستند و عمو بصورت ملاج شد و کشتی ایشان را از طرف دیگر داخل خبری که نام مردم خبری اصلا  
 ندانند که ایشان از فرج غنیم اند و هر کس صورت خود را بوضع مردم خبری برآورد و نزد قدم در سر صد خبری که داشتند  
 خبری را افتد خرم و آباد یافتند که در حساب نیاید و در راه شهر قهرمانه رسیدند از کنار دیوار تا شهر است روزی راه بود  
 و شهر را هم در کمال عظمت و آباد یافتند بسیار وسیع بود و جوار طرقت شهر افواج قاهره را دیدند که محکم خرابی فرود آمده  
 بود و شب اول در سراسر که اندرون شهر بود بسیار بود و عمو و عمو اوقات همراه ایشان نبود بلکه گفته بود که سن بطور خود مستم  
 و تیغانه با شما ملاقات خواهم کرد و با مکر ضرر و شود و وقت خود را بر شما ظاهر کنم و ایشان هر دو کس با هم مصلحت کردند که فردا  
 باید که همراه هم جدا شویم و وقت شب موضع ملاقات با از انجا است روز دیگر هر یک بصورت مبدل همراه سر و دار شده  
 بارگاه مختال رفته از آنها متروفا همراه طریق سوسنیک که باد شاه خبری رسید و صاحبی برادر سوار بود و پهلوان داشت  
 که او را سودا مار و در آن میگفتند و اصل بارگاه مختال شد طرف بارگاه می باشکوی و در جای کسی و نیم تخت را مفروش یافت مختال حرام

روز زبانت هر که برده از وی طلب کند  
 از جنس کبک و فواکه و نفیس را از نقد  
 می بخشد

چون بود میگویم نکر برادر شما  
 عمو گفت من هم با اعتبار است  
 بودن آنها را با شما نسبت  
 برادر کردم نه که ص

را بر تخت فرمان و بی شک و بدست باو نماند بر سر نشین و پانزده پهلوانان شهنشاهی باز و چهار صد سر و اکر و کف کلان دران  
بارگاه و نظر مته و راه و باغ و کشت احداث کرد و سلطنت دریا با درم و عجب سلطنت عظمی است با وجود آنکه با و شاه خود اینجا منیت نایب اوین  
نوکست و او را البته قوی همراه بهرام هم خواهر بود و در یک سلطنت و یک مردم وین سر زمین است که عانیه باشد و زمین وضع آن نه عیار دیگر  
که جوان سرنگ و غره باشند بارگاه قهرمانیه را ملاحظه کرده باز گشتن عادیته نزد ایشان حاضر شدند تعریف بارگاه و لشکر کردند  
که نفع پهلوانان و عجب شکی قتل و فعل جگر و البته که نسبت با شکریا و در خواهر بود و حق تعالی اهل دین اسلام را مظهر و نصیر کرد و اند  
و این ملک سرخو و اما بعد از رفتن ایشان چون سه روز گذشت روز بارت بخانه و را تمام با آراستین بستند و اطراف بخانه  
بر منیت تمام بسیار استند روز اول در نهانیز رفتند و مترو فام چند تماشاش کرد و داخل ایشان شد و در بخانه رود و میسر نیامد و ریش  
تراشی برای امری که فردا میسر خواهد آمد کرده و انست اما ازین ده کس سلیم نامی عیاری بود و کوسج که او بشکل اصلی شده رفت  
و از و روید که نهان میوه خواست و بعضی مطلبی طلب کردند و زن میل اندرون برده رفته میوه برای ایشان آورد و جوابی بر طبق بحال  
هر یک از جوف بت آمد که بعدای مرد مهبی منشا بت داشت سلیم شدند و عادیته رفت از و زمین تماشا را دیده آمدند  
همیش و فاضل کردند روز دیگر که نوبت زیارت مردان بود و مترو فاما و جوان سرنگ و سلیم مصری و آن هفت سرنگ و دیگر  
داخل بخانه شدند و در نهان عیالی فریادی دیدند که هیچ با و شاه را میسر نباشد و رطابها آتش یا جواهر متعددان و کلابی با و غره صید شد و لیکن  
مرصع بچا و پیش بسیار و سقش و آویخته زو جواهر بسیار و در جرد پای او ریخته و از فروش و ظروف که ناگهان تمام کرد از صاحب  
بیرون بود و بخانه که در نهان تخت بت بود هم از طلا بود و مملای جایی و دیگر که مرگشت شدادی با و برسد و الا خانه دیگر مثل آن و عالم  
کجا هم میسر حیرت کرد و بعد از آن مختال و سلاطین خراب و غره پهلوانان آمدند و هر کدام میوه و طعام از بت طلبیداشتند و مجمل رفته  
از فعل بت هر که هر چه خواست آورده و داد ایشان همه خوردند و سجد کردند و از مختال عرض گفتم که دین ابام چه اراده کرده آورد آنکه  
این ما در بخطای حق ناستناس را و غره خواهری بود و مرگفته نام و شیرین عمره عقب و انست ملک بهرام بن قهرمان بعد از وفات  
ماور ملکه عالم افروز که منکوحه سنا بوده و قایم الملک است او را بعت خود و آورده بود و این حرام زاد یعنی مختال بردی عاشق بود و چون  
و غره خواهر او را بهرام خواست نتوانست او را خواست بخاری کردن اکنون که جمال یافته و خود را صاحب چهار صد نفر کس و بدو مسبت  
با و شاه و پانزده پهلوان و چهار صد سر و از خورد و بزرگ و بارگاه خود شسته می بیند طمعش بچ کشت آمد و اراده با و سنای کرد و صیل  
از زبان بت بر انگشت آن چار صد کس که در خانه بت با و مرگفته قیام داشتند سر و را ایشان قهر و شش بلند از نام داشت  
که در جوف بت و آمده از زبان بت سخن می گفت مختال و را طلبیداشتند و دخلت با و سنان چند اتومخت که چنین و چنان با و گفت  
و هر چار صد کس را بمبارج مله و مناصب احمیه امید و اگر دین و با قهر و شش و عدد وزارت کرد و قهر و شش قبول کرد که آن سنان را  
که غریب مذکور می شود از زبان بت سبب خلائین برساند و آنروز زمین امر و بود که مترو فاما و جوان سرنگ و عادیته و سلیم هم  
و غره حاضر بودند و القصر چون این جماعه کفار از آن بت از جنس ماکولات همچو خراستن یافتند و زهر مار کردند و مختال و اما

از مختال عرض گفتم



همه آمد حاضر شد و نزد پادشاه نشست را بر داشتند همه سجده کردند از آن دست آواز برآمد که ای بندهکان من بایستد و اکاد با شمشیر که  
 من مختال را با دستانه دریا با کردم و شما همه را سرفراز خواهم کرد و شمشیر طیک مختال را با دستانه خود بایستد و اطاعت او سر  
 تابید و اگر بهرام بیاید با و جنگ کرده او را بکشید هر که من بزروی غضب کرده ام که بیکم من بی مصلحت من رفته و کارهای  
 ناشایسته از وی سر زده اند امرو و قهر و غضب من کشته در آن او را که خلاف باشد نیز مختال بکشیدم و او را با لاله بکشید  
 قبر مانده نمکن ساختم و قهر و شمشیر را وزیر او کرد و اینم مختال و میل هر دو نظر کرد و بمنند میل بخت من سرفرازی وار و مختال  
 با دستانه شماسست و قهر و شمشیر وزیر دست فرقه زن او که خواهر او را دست کس او بدیگری روا نیست همه امر او  
 پهلوانان و سلاطین ازین سخن اول یکدیگر نظر کردند پس خداوند خود اول زبان شفاعت بهرام کشودند و آخر چون یابوس شدند  
 سماع و طاعت گفتند که بت راسخ رضا صفا نمودند و چاره خبر قبول نداشتند که گفته خداوند ایشان بود چون شفاعت بهرام  
 کرده بود و از دست آواز برآمده بود که میخواهی شماسست را بکش یا نه همه ترسیدند و خاموش شدند و قبول کردند  
 فرقه قبیله همچون خواهر زاده یار اصل بود هرگاه ملاقات با خالوی خود که مختال باشد میکرد بوسه تا شهنشبت انکه میباید و می  
 داشت که خالوی او را بچه اراده میخواهد پس او هم نظر بداد صلی خود با شمس رضا راضی بود اکنون که این فرقه از زبان دست  
 بگوشش او رسیده بود وقت شد و از سر کار بست تهنانه او چه که میباید که آگاه بود که مختال لعین از زمانه ناقص دانسته از  
 از خود آگاه ساخته بود الا از آن میل که نامش زود بود ازین سرکاری داشت القصه ان لعین همان روز نام بهرام را  
 از شکم حک کرده و شکم بنام خود و همه از خور و و بزرگ او را مبارک با و گفتند قهر و شمشیر مرد و در وقت بلند گفتن آواز  
 او غریبی پیدا میکرد که همگی از آن خبر نداشت برآمده بر کسی وزارت نشست میل که خدمت تهنانه داشت و ان کم از وزارت  
 نبود بلکه از وزارت عظیم تر و عمده تر بود از عا و جانی نیک ز او عرض کنم که در بن رفاقت از وی چهار آواز میگوید که چون بهتر وفا  
 مع عیاران ان تماشا را دیدند و ان سخنها را از دست شنیدند و وفا گفت ای برادر عا و جنان میدانم که جانی یا ستمکار  
 این مختال بد فعال شده مردم را بقتل می اندازد و ان شیطان لعین برای خاطر مختال بن سخنها را گفته میخواهد که مختال نمک  
 بهرام با دستانه شود و میباید از جوف ان دست خیزد برای من بیاوری عا و قبول کرد و در جوفش دما سیت خود که آتش و باد باشد  
 کرده و در جوف دست و آید از اول زمین پایها یافت فرو و ان تهنانه بسیار وسیع دید که از هر کوه نعمت در ان موجود و همیا بود و بار  
 طرف ان لقب زده بودند سرکان لغت منتهی بمغارات میشد که جنس یا بختیج از ان اطراف داخل لقب می کردند  
 و بالای و نه لقب چار و خشت نوعی نشانه بودند که سر بهم و زده و نه لقب را نظر کرد که امیاناً وارد نمود و پوشه و مار که  
 مصنوعی ساخته بران درختان جاد او بودند که اگر شخص آئیده قریب هم برسد از بول ان مار را بگریزد و پلای سبزه ای بکار بندد و هر طایفه  
 طرفین قسم بود همان مردم که واقف بودند وقت را معلوم کرده انبناس مطلوبه داخل ان کردند و صد کس نوبت نوبت  
 و ایم لا و قات و ان تهنانه بر سر می بردند و روز زیارت بت همه جمع می شدند و چون قهر و شمشیر بلند آواز میزدند و خبر از آن

حیفال بلند آواز را بدست خویش نامور کرده و شغل وزارت قیام نمود الفقه عماد حنی ابن همه اسرار را دید و برویه تحقیق معلوم کرده  
 همه را پیش مستر و فاکت و گفت تو میگویی که از نوع تو خسته و دران بت حلول کرده مردم را اضلال میکرده باشد و میگوئی که از نوع  
 من بچس و غل نوار و بکاین همه شرارت از نوع انسان اختراع شده و میگوئی که در نوع انسان هم چنان شیاطین اند  
 که شیطان و جنیان بشاکردی آنها نمیرسد مستر و فاکت ای برادر عماد راست گفتی اما اگر بنظر خود تحقیق برینی و اصل را  
 تخم فتنه و فساد کاشته شیطان است و تو چرا بدیگری حال که خدا خواسته تو خدا صفت یا الین نبستی بلکه از نوع جن  
 هستی مگر اینکه شیطان را هم از جنش بگویند پس بن این اعتبار اشتراک منسی اگر فی الجمله داشته باشی مضایقه نوار و بگویند  
 و گفت ای بهتر و درست است اما سخت غوغا می که با وجود کبر سن و سفیدی محاسن دست از غوغا و غوغا بر نمی دار  
 الفقه عماد اینهمه اسرار را بروجه تحقیق چون معلوم کرده پیش مستر و فاکت مستر و فاکت تمام شب مشغول میکرد و آخرای او بر یک مقبره  
 قرار گرفت از ابا عماد و جوان سر نیک و سلیم و غیره گفت همه رای او را صواب گفتند با جوان سر نیک گفت ای فرزند علی که در باره  
 تمیز بجا آوردی اراده دارم که در باره تمام این بخت بجا آرم اما عماد گفت ای مستر عیاران انوشی که تو کردی از یکماه می باشد  
 و من تا الوقت نمی توانم ماند که سلطان انتظار مرا دارد و در مصورت حالا میروم که برو عده خود را رسانم و فاقبول کرد و عماد خواست  
 برو و گفت بیا ید تا شمار از راهی که آورد دادم بر او و می شناسد او باز رسانم و فاکت امشب و دیگر هم با پیش بلکه دست  
 بروی درین شهر توانیم کرد و همان شب ازین ده عیار هر کدام بخانه رفتند چنانکه و فاخته مثل رفت و جوان سر نیک  
 بخانه مهر و شمس و سلیم بخانه حیفال رفت و آن هفت و دیگر بخانه های امرای دیگر رفتند چنانکه همه چهره و اخلاقی در دیده آوردند  
 و این سه سر نیک عوض مال دختران نام برده را آوردند و دختر مختال سلطان نام داشت و دختر قروش جاتانه و دختر حیفال را  
 جوالم میگفتند بعد از آن این سه نیکان شیانش بر آورده همراه عماد بکنار دریا آمدند و در کشتی نشسته متوجه بودند و از آن نظر  
 شناسان را و قایم الملک نیز نزد یک رسیده بود و مستر و فاکت داخل او شدند هر چه کرده بود و گفتند همراه با زکنت دختران را و کور را بنظر  
 او رسانند که در اینده بر سر راه بسجی ندیده هر یکی را با امر نیرالدین و امیر فروز و انطاع خور نیز نشانیان نامان نازیشان گفتند  
 که تا شما شهر را سخر نکند ما دست در کردن ایشان نکنیم و آخر رفتند و عرصه پنج شش روز کار بجای رسید و هر یک چنان  
 رام یا بخود شد که از قول اول پشیمان شده و شب و روز فتح ایشان را بر پیشه از خدا میخواستند و بصدق دل مسلمان نیز شدند  
 ازینجانب حاکم مختال خبر برد که لشکر کنیم بر حد خبر برده رسیده و خبر و خبر کاه خود را استاده کردند و مختال نیز بکثرت  
 لشکر و پیلهانان دلا در فرود تمام دار و لشکر اسلام را بخاطر نیار و در آخر اول ترسیده بود و آخر چون لشکر بسیار بر سر او  
 جمع شد خاطرش مطمئن گشت و با و شاه نیز شده و وزیر قوی بکسل است فرمان داد تا لشکر از شهر بیرون آیند و پیلهانان او رسید  
 ترقی درجات و لافها را و بدین اثنا خواجہ سرور کمال اضطراب از اندرون برآمد و گفت شما را میطلبند مختال چون اندرون رفت  
 کثیران و جوانین را بسیار بریشان دید و حال پرسید ما چاک گفتند که ملکه سلطانه از او شب غایب است هر چند جستم نیافتم مختال



بسیار از دست زدن گفت که بن از شوم قدی این زن تازه دست کردن بهرام خواهر از ده مختال باشد و نه شنیده بشود  
 و گفتی بجانب مادر سلطان که سلیطه نام داشت اخلاصت هر دو محبتی سر به یکدیگر گرفته چنانکه مشغول شدند مختال از ده  
 از محل برآمد وزیر یعنی قهر و شش را طلب کرد که احوال پیش او بگوید قهر و شش که بان بخدمت ملکه آمد مختال حیران شد و رسید و  
 چرا که میبکشی گفت دختر من جانانه را برده اند و من تعلق خاطر با او بسیار داشتم و بن اثنا خبر آمد که دختر حیفا را جانانه را نیز برده اند  
 مختال گفت سلطان نیز نماییست آیا این کار که باشد قهر و شش گفت عای حیرت است مختال گردان کووال را طلب داشت  
 تا که به تهدید تمام امر بتلاش فرمود و آخر چون بهرام رسید گردان را قتل کرد و حیفا را گرفته فرستاد که چون مادر بخانه آمده  
 احوال دختران اسوا که نیم بگو که آنها در نظر من که خداوند هم هسته خاطر جبار میخواهد و بدید که چه میشود و منظور این ملعون از این چیست  
 که هر که دختران زور دیده باشند بول این سخن خداوند است و بیبانه باز رساند و دیگر اینکه تاد در میان کفار شرم آنها بماند زیرا که  
 کم شدن دختران چون شهرت گرفت همه کفار بید و نرو و از آنکه از خداوند باید پرسه یقین که از آنها معلوم خواهد شد باین سبب است  
 و بر سیدوان جواب تراشید و تعلیم کرده خود را شنید اما چون شنیده عالی قدر و الا مقدار قایم الملک نامدار بعد از رفتن  
 عمار و جنی روان شد تا اینکه رخت از رویا ببردن کشید با کاه فلک با یکاه و خیمه و خمر کاه بر پا کرد و در دوی مطبوعه  
 تمام و حشمت لاکلام مثل مثل فرو داد و امیر فخر الدین بطرف راست و امیر فخر دین به سمت چپ و اقطاع خوزیر بر اول و امیر کشید  
 قیروانی و لشکر مصر حید اول بود و ایلمی تعین کردن شنیده عالی مقدار و کمر بستن امیر فخر بن اقطاع بر اینبار روز دیگر شنیده  
 اما از نامه مختال نوشت باین مضمون که ای مختال حیف است که تمام عمر منک به بهرام خردی و آخر حرام منک بر آمدی که سکه نام  
 خود کردی هرگز ظفر یا هیچ مهره نخوای شد و اگر بگوئی که خداوند بت مرا با نیکار نافرود کرده انهم شیطن است تو خواه بود و الا معلوم  
 که از شنیدای صامه مانند نیک یا طلاع آید اگر چه شنیده از با عمار و فخر بنده از سر تن کاه بود لیکن بنا بر مصلحت در آن نماند  
 قدر مندیج کرد و اید القصد و بیک نوشت که ای مختال منک بجرام اگر خبریت خود را بنخواهی دین اسلام را قبول کن و سکه باز نام شاف  
 بهرام نبرن و خرفه را بمن بدو تا بر بارش کنم که بار دیگر کسی از حرهای با و شاه چنین انویش نکند و اگر چه تو نیز صاحب القسط  
 لیکن بعد مسلمان شدن ترا امان میدهم و اگر بر خلاف آن کردی سزا خود را خواهی یافت چون نامه با تمام رسید و از نظر انور  
 شنیده نامه کوکشت جام شربت مع کات عطریات مجبوعه مجلس گذارشته گفت و لا و را بنخواهم که این نامه را به شش مختال  
 برده جواب با مواب بیاورد امیر فخر بن اقطاع و لا و را بن که محبت بر بست و جام شربت و کشید عطریات مالیه طاعت بوسید  
 شنیده خاصه عنایت کرده شنیده در میان سبت با سه هزار سوار روان شد چون سبک که اکنون عیا نظر است بهرام مختال نیز  
 عسکر دار که کران بند و نام اوست خبر مختال رسانید که ایلمی از طرف ان محمد می آید که او نام شنیده نجات است و کارهای کار و مختال  
 گفت بنخواهم که کسی با استقبال برود که بنخواهید او را کشته نام از وی گرفته بیا و دیگری بود بسیار بزرگست و قوی و سبیل و سپه  
 خبر به نوکان بود و غذای او نیز پوسته شیر خوک بود و همیشه

نوکان هم نشود نمایافته عجب حرام زاده بخور و بپوشد و او را اشغال کرد و ندان می گفتند فی الواقع شکل ندان او مانند خوک بود  
 و در وقت غضب آدم را که بدندان کفنی بقدر نیم انا را که گوشت از وی جدا کردی ان حرام زاده گفت که این کاس است که در میان  
 برستی گوشت او را از ک شرب کرد و با هم چند درخت این سخن گفته شد لیکن بقوت طالع امیر مظفر جوان سرنگ که بصورت مبدل  
 آنها حاضر بود از سر کوشی و کسلی باین معنی بود امیر مظفر را خبر داد و فرودیکر اشغال کرد و ندان در بارگاه بر استیقبال ایلی مقرر شد چون  
 دو فرسخ از لشکر خود جدا شد سوار ایلی بنام او امیر مظفر از دور پیدایشمین که با هم دو جا شدند و اشغال حرام زاده از گردن خود پیاده شد و  
 رکاب امیر را بوسه داد و امیر نیز ناچار پیاده شد با هم معافه کردند و اشغال با خود گفت این طفل بیچاره خود را بقدر قناعتی هم ندارد معلوم که باین  
 قناعت چه قوت باشد یکیش ان گیری من جان برنخواهد شد انقصه اشغال شروع بچرخش و خوش آمد کرد و نیم فرسخ بیرون لشکر  
 یک غیر و یک برای اشغال استاده کرده بودند و اشغال امیر مظفر را گرفته داخل ان خیمه شدند و اشغال بر روی مظفر صحبت را براراست و در  
 انمای صحبت و اسکیلی رعایت جانب مظفر میکرد و حال ان مظفر می دانست که این همه از راه شرافت است لیکن خود نیز سلوک میکرد  
 تا اینکه بعد از لر باشاره اشغال شرب آورد و ندان اشغال ان را پیش امیر مظفر گذاشت امیر گفت من نخورم تو که همیشه بخوری بخور  
 من و نشه بهم رساندن احتیاج بخورون شرب ندارم بلکه بوی ان نیز مرا نشه می خورند اشغال حرام زاده گفت ترک کرده است که شما  
 نخورید و من بخورم و حال که داریم انهم کیفی هم می خورم که بی اولی در حالتی بی بنای شما واقع شود شما بفرموده مظفر گفت  
 باکی نیست انحر که منم بوی شرب کیفی خواهم شد بر سوار ایلی است تو باطرح بخور اشغال شروع بخورون شرب کرد و چند جام خورد و درین  
 دو انسته خود را کیفی سافت و در حق ایلی سلام شروع بناسن گفتن کرد امیر مظفر نیز مختال و اشغال و غرور با تمام آغاز و شنام کرد  
 اشغال گفت ای خبر سر خدا پرست من خود کیفی تو چرا دست نام می دهی امیر مظفر گفت ای حرام زاده ما در خطای ولد الزنای گیر نخورده  
 خواهر قهریزان تخم خلل و بوش هر جا دنیا است بکس ما دست کرده و هر جا دنیا است بکس زنت سه فرو برده من هم کیفی شدم  
 نگفته بودم که بوی شرب مرا کیفی میکند و ای حرام زاده تو چو که کیفی هستی که معنی دست نام را می فهمی بعد از ان یکتفه بر صورت آن  
 کبر انداخته و نیز بر مظفر چسبید و درین واکر و دینو است باز وی شناخه او را مانند اسب حشری بدندان گیر و متاثر از مظفر اول  
 سب گفتیم که طلبه پنج بر صورت او صبح کرد که دو دندان پیشین شکست بعد از ان لکدی بر سینه او زد که بر پشت افتاد و نگاه  
 بر سینه او نشسته سرور مانند سرک بر کند شو از مردم بر خاست و دیر نزد مختال و بخصال خبر کند مختال در انوقت  
 با قهر و شش میگفت که معلوم نیست که اشغال با ایلی چه سلوک کرد و قهر و شش گفت شنیدم که شرب طلبیده با هم بصفت  
 مشغول شدند مختال گفت قریب است که جرئت شدن ایلی میر سه قهر و شش گفت بی لیکن ایلیک خوب نکردی ایلی را بکس  
 نکشته و خصوص این ایلی شنید شد که نوجوان است که شش و چه شکال دارد مختال گفت ای قهر و شش ندانسته  
 که خدا پرستان چه ملائکه برین ملک نیاوردند ما هم اگر بکشتن این نوجوان داغی بر جگر ایشان گذاریم تا روح تا مرتیبا که  
 دختر او را بچر گرفته بودند و شود مضایقه و برین بودند که بپا و مظفر الاحوال و دیده اند و باز مایه گفت که ایلی مسلمان اشغال



برکنه مختال افوقت مشغول حرف بود جهان فهم کرد که اشغال سرطانی را برکنه یعنی علی القاعه قاضی شد و روی بطرف پیاده آورد  
گفت این را صد تومان انعام ده که خبر خوش آورد و زر حاضر بود آورد و بیا و گفت ندانم برادر هم مفت خود بالست زرا  
گرفت قهر و شش که دست نشیند بود گفت ای ملک از وی تفضل بپرس چون پرسید و آنچه راستی بود شنید  
آه سرو از جگر برست سیر و ز کمال غصه عالم در قعرش سیاه شد و شش که بجای نرسید بر همان پیاده قبر کرد و گفت بشنوی  
حرام زاده نام بکار هرگاه چنین بود تو چرا برخلاف آن عرض کردی پیاده گفت من چنانکه بود عرض کردم ملک برخلاف آن شنید  
من حکم مختال گفت ای حرام زاده بر تقدیری که چنین بود پس تو چرا ز انعام را رفتی گفت من دانستم که آقای من چون کشته  
شد بان سبب شما مهربان شده مرا این زر عنایت کردید مختال گفت کسی است که این حرام زاده مکایه باز را از عقب  
اقالیش فرستد بر همان ساعت آن نام او را گردن زد و ناما قبر و شش ازین ادا نازده شد و گفت ای مختال ابل  
اینکه با ولی نعمت خود بری اندیشیده خود با دستاوردی دوم اینکه حرام او را که خواهر زاده تو بود و در بعل کشید و مایه نامک  
بحرام بر آورد و حالا با لپچی که بچک تامل بر سلوکی نکرد و با وجود منع کردن من توان اراد کردی طالعش قوی بود حرف خود را  
گفت مردم از تو از ده خواهر است این ادا را بگذر مختال متنبه شد که گفت بعد ازین شرط کردم که از گفته تو بیرون نروم  
درین اثنا خبر آمد که لپچی بر دربارگاه رسید مختال گفت ای قهر و شش حالا بگو با او چه سلوک کنم او بپهلوان مارا کشته و قبر و شش  
گفت حالا این حرف را اصلا بروی هر کی نیاید آورد تا کسی نداند که او را شما فرستاد بودید و او که برای خود رسید  
حالا با لپچی سلوک باید کرد و نامه از وی بغیرت تمام باید گرفت و هر چه او از شما و استقیال فرمایند بکن قبول باید کرد تا مردم  
شهره عدالت تو بلند شود و آنچه واقع شد از اشغال دانسته از تو و امروز هر سلوکی که تو با لپچی ان کنی فردا با لپچی تو همان  
سلوک کنی کنه پس بر صورت همان به که را نامه پیام فیما بین جاری باشد بنویس و بگو که بنویس و کارها و بر پشت  
عمده تر بود با استقبال فرستاد و طراق با امیر مظفر ملاقات کرد بغیرت تمام او را داخل بارگاه کرد و کرسی او را بر همه مقدم  
گذاشت بعد از استقبال نامه را گرفت چون خوانده شد مختال گفت ای مظفر شاهزاده قایم الملک قدر خداوند مراد  
بخش را نمی دانم که در باره او چنین و چنان نوشته و اینکه شک نیست که از طلا و جواهر است که سنا باشد لیکن اعتقاد  
مانست که خداوند حقیقی در وی حلول کرده حالا همان طلا و سنا که خداوند ماست و هر چه می را که بر صورت ان بسیار ذکر چه  
مجازی است اما خداوند نیست و ای امیر مظفر باد شاهزاده شما بجناب بسیار سخنان سخت و درشت نوشته سلاطین سلطانین  
چون نویسد امیر مظفر گفت شاید او شما را بداند و دانسته نوشته و لانی نوشته گفت یعنی چه بچسب ما را با او شاه  
نمی دانم گفت شاید بلب مک بجرای و خیانت شما باشد باد شاهزاده ما شاه بهرام را باد شاه میز و شما را مک  
بحرام می شناس مختال بسیار بیدار شد و میخواست از جادو آید و قبر و شش او را منع کرد مختال گفت ای امیر مظفر شاید  
سخت ز با ولی اوبه حکم که از ارا لپچی مناسبتی و الا ترا بسته ای نیست میرسانیم کی انکه بپهلوان مارا کشته دوم برو

شاید آخر کار چه صورت گیرد و چه مختال قبول کرد و طراق سلوکش که زو و بعد از شش

من چنین سخن گفتی امیر مظهر گفت که آن بیدین سستی را بهانه کردی خواهی خرج کنی من او را گشتم و من چنان شنیدم که گویم  
 قمریان باو تعلیم کرده بودند که خبر و بر معلوم و باد و آنچه بخت شمع عرض کردم دروغ نبود و سخن راست البته که سخت تلخ  
 می باشد و اینکه گفتی که ترا سبزه امیر ساینم من لغز چربی بستم که کسی مرا با سالی تو را فرو برد هر که در سبزه باشد با سبزه  
 اینکه کوی میدان من موجودم معاملات امروز را بر فردا بناید گذاشت قمر و من گفتی ای دلاور آخرین برجرات تو اما کوی میدان  
 مگر کار درست در اینجا هر که از دستش هر چه آید بقیه نخواهد کرد اکنون بساعت شریف میر که جواب نام جنگ است امیر مظهر بر جاست  
 و ما را از گوشه سخت مختال برداشت و از بارگاه بیرون آمد و منوچهر شکوه خود را بگویند که از و نران برادر اشغال را تا بجا نبرد  
 از غضب امیر برادر روانست و در دوفرست لشکر خود باور رسید بعد از غریبانی با هم مگر آراستند و نیزه و زری امیر مظهر نیزه او را  
 بشکست و در نیزه بازی بعد از رد حملات او چنان شمشیری بر فرقش زد که تا روی زین مرکب در رم شکافت و لاشه  
 او را برداشته بردند و امیر مظهر با فتح و نصرت داخل لشکر خود شد تا نهاده عالی قدر قایم الملک او را بیات خسته و اندر سرفراز  
 کرد و ابتدا اقطاع ستر بخار با آسمان رسانید روز دیگر کوچ کرد برابر لشکر مختال میدان مگر که را گذاشته فرو آمدند و چون مختال را نشد  
 نوحال دید گفت ای قهر و شس این خدا پرستان باین قاطعی قیصر و جنبه کردن کوی از قوی بیکلان می ربا سینه بین یک طفل  
 از لشکر ایشان دو بیلوان زبردست نامی مراجه با سگ گشته رفت بیلوانان و دیگر مانند طراق و شیلان و شیلان و بیلان  
 و طراجاس و بیلان و بیلان و سلسال و خلخال و ابلیل و کواج و غیره قضای بارگاه را از صدای لاف خود بر ساخته  
 مختال بنواختن طبل جنگ اشاره کرد و جاسین این خبر را گرفته در لشکر طفر بگردانید و بر من عالی رسانید و نهاده عالی قدر نیزه حکم خوان  
 طبل جنگ فرمود تمام شب هر دو لشکر در کار سازی اشتغال داشتند روز دیگر کین جهان بر غرور یافت از حسرت خود  
 نور هر دو در بای لشکر برابر یکدیگر موج زن جلالت گشته بعد از توبه صفوف جدال و قتال طراق سلسال که دلا و نامدار  
 و بیلوان قوی بازو بود بمیدان آمد سبزه را یکی که یکی از سرداران زنگبار کوچک بود بمیدان طراق رفت جنگ معوقی کرد  
 آخر زخم خوردند بمیدان وقت سپش سکنری خورد و خود از سبزه افتاد و سبزه ب نیزه و غلطید خون از وی روان بود  
 عیاران اسلام و دیدند که او را بیا رند اما عیار مختال آمده از طرف ان به خصال طراق گفت که چه استاده کار حریف نام کن طراق  
 گفت این نام مردی از من نباید شنا نهاده قایم الملک این او را از وی شنید و بر مختال لعنت کرد اما بهرام زرد پوش که یکی  
 از بهادران خبر برده انارستان بود بعد از سبزه بمیدان طراق رفت تا شام جنگید و آخر زخم خورده برگشت روز دیگر رستم پیشه  
 شمشیر وی رفت تا شام با طراق برابر جنگید آخر بقای می از هم جدا شدند روز سوم امیر مظهر رفته و تملاس و روز طراق را از صد  
 زین در رلود بر بست بر گشته و لشکر اندر شانه نهاده اما در طبعهای زرد بر سر و غار فرمود و بعد از آنکه دماغها از باد آرام شود که با گشت  
 شنا نهاده طراق را طلب گشت چون او حاضر شد بغیرت تمام بر سر طالع شیش عطا کرد و کفایت اسلامش نمود و در ان اثنا نهاده فقره درخت  
 بت و چند کار در وصفت و حضرت واحد لا شریک له بیان فرمود چنانکه آنکس کفر و نفاق از آنیر دل طراق زد و دو چار ایمان در آن



متکلیف گشت پس اسر صدق دل با خلاص زبان بکلام شهبان لا اله الا الله استبدان محمد رسول الله بر کشاد استهن او را  
 غفلت خاص و جواهر کرامات اختصاص بخشید یکی از امرای عمده کردانید بادشاه خبر بره صلوستالی یو دست بر اسوار داشت لنگریا  
 احوال آقای خود را معلوم کرد متوجه خدمت اقامت نزد داشت که منتال بر خاست ندر و دیگر سواران شک طریقی یک یک و دو دو  
 نوبت نبوت می آمدند و با طاعت آفا مسلمان می شدند تا اینکه سبب و شش هزار سوار با وطن شدند و منتال از غایت سید غنی  
 تا دور و ز طبل متکلیف نزد اما سبب بیوم حرف مسلمان شون طریقی در میان آورد گفت نوازم که طریقی را از دین ایشان جعفری  
 گرفته مسلمان شد شیلاق اردوستان که او را شیلاق مردانگی نیز میگفتند یار جانی طریقی بود از کسی خود بر ناسته  
 گفت ای منتال اینک میروم که طریقی را بر زبانی که باشد بر دستانه بخیرت می آرم و اگر قبول نکنی من را ازین بر می دارم رادی  
 گوید که این شیلاق در زور و قوت بر طریقی زیاده داشت چنانکه در جنگ و هنرهای سپاهیکری طریقی حریف شیلاق  
 نمی شد بهمان ساعت در حالت سستی صدوق اسلحه خود را طلبی استه مسلح شده بر کردن خود سوار شد و راه لشکر اسلام  
 پیش گرفت بعضی از عیاران اسلام که بصورت مبدل در بارگاه کفار حاضر بودند و او حقیقت را بعضی شنیده رسانیدند  
 شنیده گفت که آمده باشد شری خود را بدیافت طریقی بر خاسته بعضی رسانید که ای شهید یار و بد عوی من می آید دل  
 مرا نصیحت خواهد کرد و آخر چون قبول نکند کار بجنگ خواهد کشید اگر چه در زور و قوت او بر من غالب است لیکن من بقوت و مینی  
 که بر گزیده ام امیدوارم که من بروی غالب آیم تا در عالم روشنی این دین پر تو انوار و کافران دیگر بداند که طریقی بقوت دین  
 اسلام بر شیلاق غالب گشت و یقین من و رسالت که از فضل الهی البته چنین خواهد شد برای اینکه ما را می بینم که با قامت قصر  
 بر قوی بیگلان غالب شود پس هم مسلمان شده ام البته که خداوند حقیقه مرا هم باین عطیه سرفراز ساخته اعتقاد من از یاد او  
 شنیده او گفت مردانه باش که از زوی دولت بجهول خواب بپوست اما بشیر طریقی هر چه را او کنی خالصا و مخلصا الله باشد و نفسانیت را  
 اصلا دران دخل نباشد <sup>مثلا</sup> ناموری خود را هم منظور ندانسته باشی طریقی استخفا خواند پس شنیده او دستها برداشته  
 برای نصرت طریقی بر شیلاق دعا کرد غازیان دیگر آیین گفتند اما شیلاق با کمال غرور و جلاوت جلو و از خود را و جلالت  
 داخل لشکر اسلام شد می آمد تا بدر بارگاه رسید اعلام مصری داروغه بارگاه و درگاه سالار بود بر سر خیمه خود نشسته بود که  
 شیلاق رسید گفت ای ولاور بر و لب بالا خود بگو که شاه خبر بره دوستان شیلاق بر برون برادر خود طریقی آمده دارد و می  
 آید و با کسی دیگر کاری ندارد و اعلام بر خاست وقت رفتن گفت که اگر شیلاق با دیگر می هم کار داشته باشد خجسته  
 شد اما چون رفته بعضی شنیده احوال او را رسانید شنیده او را بار و او شیلاق اندرون بارگاه داخل شد بنام سران بخش  
 سلام داد و بکس جزایش نداد لیکن طریقی عظیم او بجا آورد و او را در پیش خود نشاند شیلاق گفت ای طریقی حیثیت که تو عهد  
 مردانه دلاور فرزانه باشی و از خدا و من خود که بر است همیشه او را پرستش کرده اند بر کردی از خدا و من خود چه بدیدی که بخدائی  
 نادیده گردیدی هر میوه که از خدا و من خود روز زیارت طلب کردی ترا داد و هر مطلب که وی خواستی رو کرد و بین که صورت طلا

که سخن گوید و مراد مردم بخشد البته که سزاوار خداوندی و برتر است بر غیر هر ادین بیا از سر تو اعتقاد خود را درست کن و تو به  
 نهایی تا خداوند از سر تقصیرت و کذرو و بنا بر دوستی که من با تو دارم می ترسم که سبب است که سیاه بنوی بر تو رحم میکنم و نظر خود  
 استثنای با تو دارم نمی خواهم که سیلای گرفتار نوی بین فضل خداوند تا کجا است که با وجود این تقصیر تو با آن قدرت قهار خود  
 ترا تا حال امان داد و هیچ رنجی نپذیرسانیده از آنجا که تو به باز است تا شاید باز آیی و از کرد و بشیمان نوی همین را غنیمت بدان  
 و بر غیر هر ادین بیا طلاق گفت ای برادر شیطانی من شب سیوم است که من مسلمان شده ام نوری در دل من جا گرفته است  
 که میان آن نمی توانم کرد و این در آن کجاست که بعد از یافتن ترک آن توان کرد بخدا و تبارکی گرفتار بودم اکنون بروشنی  
 رسیدم و اینکه بت طلای من میگوید البته که عالی از شیطانت شیطانی نخواهد شد و خداوند عالی قدر را من وعده کرده که از سر آن بت  
 عقوبت مرا اللعالب بخش و ای شیطانی تو خود انصاف بده که خداوند تو کدام کور چشم نبیند و کدام مفلح را دوست کرد و همین  
 که میوه میدهد و سخن میگوید و انهم ادا از جوت آدمی آید و اینکه لب او حرکت نکند ضایع و تکلم می باشد پس این را نهرا مکان توان  
 کرد و ای شیطانی مثل تو من آنست که شهادت کس با من یار جا و مخلص جا و او یک باغ و یا در شهری که بر بند و یکی از آن  
 میان ازان مکان نقل مکان کرده و جا بگیرد و ازان موقع را نهرا مرتبه از اول خوب تر و لاین تر بیند بلکه چنان انکار و که  
 کو یا در حبس بود و در باری رسید و از راه محبت آن رفیق خود را هم خواهد که همین جایاید و او را دعوت نماید پس بهمان من تو  
 سرت و در ظلمت آباد و کفر بودیم حق تعالی مرا نجات داد و هدایت نمود و در بلوغ نورانی اسلام آورد و بنا بر دوستی ترا هم میخوانم  
 که در همین جایا و با من رفیق باش پس این دعوت مرا می سوزد ترا می رسید زیرا که جای که تو هستی من هم بودم از کیفیت اینجا  
 واقفم و من بلذت دیگر رسیدم که تو از حقیقت آن اصلا آگاه نیستی من تا این لذت را دریافتم ترا ترک نمودم و تو هنوز  
 این را بچشم دیده حاکم قتل چنان فتوی داد که دانسته نادان را نه نماید و نه اینکه نادان و انا را بسوی خویش خواند و شیطانی و غشیش  
 و گفت تو این قوت تیر را کیا آموختی سابق که این قتل نداشته طلاق گفت سبب نور اسلام این عقل مرا حاصل شد شیطانی  
 از راه مسخر گفت که البته قوت تو نیز سبب این زیاده شده باشد میاری و از انجا بطریق زرافت که قوت تیر برش را دیده حالا  
 قوت تحریرش را بنواهند و بیدار آن همه ضعیف و نه انقصه شیطانی گفت ای طلاق یقین میدانم و بارها از محمود ام که نور  
 تو از زور من کمتر است پس اگر اکنون برین غالب آید میدانم که این دین بر حق است من هم مسلمان می شوم و دیگر محبت  
 نمی آرم طلاق گفت آخرین با خود بگفتی ای صمیم سیاه چه داری زمرودی نشان و شیطانی گفت هرگاه قرار برین شد  
 جنگ با سلطه چه ضرر و بلاک با تو قوت جنگ میکنم طلاق قبول کرد و نخست پنجه و پنجه یکدیگر را فکند و زور آورد و از من چون مراد حاصل  
 شد هر دو برخاسته و در همان بارگاه تلاشی کشی در آنجا هیچ تلاشی میکردند و آخر ساعتی از روز برآمده بود که طلاق شیطانی  
 از زمین بر کند و تا بسپرد باز گذاشت مسلمانان را بگیرند و غایب در میان و لیران پدید آمدن طلاق بجزرت نگاه میکردند  
 زاده عالم قدر گفت ای شیطانی سخن مردان جان دارد حالا چه بگوئی در شت ناخت بر و در کما خود گفت ای شهمه یا قبول

گرفته



کردم لیکن عرض دارم ستانبراد فرمود بگوهر که کوی قبول دارم گفت هرگاه من بصیقل دل مسلمان شوم با بد قوت منم البته زیاده  
 نشود پس در مصیبت یک پهلوان است که او را کجوان قیل وندان میگویند سالار مقتول شاه حاکم خبر بد را با حین ست و آوازه من  
 زبردست ترست چنانکه بارها خواستم که در کشتی بروی غالب شوم ممکن نشد و او را برین غلبه کرد و او کافر بدو است شایسته  
 العداوت است بلکه دل آویز نام دختر وزیر مقتول شاه بود من او را خواستم پدرش رحمان خرومند را فاضی شد و من و او بعد از آن  
 تقریب او بگوشت کجوان رسید او خواست رحمان گفت این چگونه می شود که من دختر بشیلاق دادم از آن روز او دشمن شد  
 و رحمان را کشت و من برادر وی داشتم اسحاق نام او را نیز کشت ته است پس کینه او را در دل دارم و او هم کینه با من دارد حالا  
 مسلمان شد چنانکه او بروم و بر او غالب شوم و او را بکینه برادر خود بکشم البته هیچ شبهه و شک در دل من نماند شایسته کشت  
 ان الله علی کل شیء قدیر خدا بر همه چیز قادر است هر چند که تو تو سلسله با یک بهمین دلیل میخواهی که مسلمان شو معذوری اما باز هم این  
 کینه را از دل خود دور کن و منیت چنان کن که محض برای رضای خدا یا او جنگ میکنم تا بروی غلبه کنی و او را مسلمان کنی و گرنه بکشم  
 شیلاق قبول کرد و مسلمان شد شایسته فرمود که این مرید طبل جنگ نزنند و کجوان را بمیدان طلک کینه پس تو بمقتل او برو خدا  
 کریم است ترا طرفه او بخشید شیلاق قبول کرد و از سر صدق مسلمان شد شکر دوستان که بیست هزار کس بودند حقیقت  
 اقا خود شنید شب و یکم موجب اشارت شیلاق شتوی بر شک کفار زده به اردوی معلی ملحق شد و در لشکر ایشان  
 طواج اردوستانی که وزیر شیلاق بود با سرداران دیگر مصلحت کرد موافق حکم اقا شیخون زده برآمده و آخر همه مسلمان شدند  
 اما چون ابن خبر نیز بمقتل رسید نزد یک بود که جنون بهم رساند گفت ای قهر و شای دلاوران این چه میشود قهر و شش  
 گفت که من کار را خراب می بینم زود به تخانه باید رفت و از زبان ست باز سخنهای بگوشت مردم باید رسانید تا استقلال  
 را از دست ندهند و اعتقاد را نماند و نیز از زبان ست است و جنگ بنام کجوان قیل وندان باید رفت که او در جمع پهلوانان  
 زبردست ترست محتال قبول کرد و اول رحیفال انچه با لیت گفته فرستاد بعد از آن پیش ایام از زیارت عام با مرای  
 خاص و حکام خراب و پهلوانان و سرداران بدر تخانه رفت و بعد از سجده و سجود مختال مردود و فریاد بر آورد که ای خداوند ما بگفته  
 تو با خدا پرستان معرکه قتال برآستیم و هنوز فتح نماند بلکه از پنج بودیم نیز کاستیم چه و پهلوان ما که اشغال و خوکال کراز  
 وندان باشند قتل رسیدند و دو پهلوان دیگر که طلاق و شیلاق باشند درین خدا پرستان رفتند احوال ما نزد یک  
 است که تبا شود خاطر ما را جمع کن آواز از آن ست برآمد که اشغال و خوکال اعتقاد درست با نداشتند انهارا بکشتن دادیم  
 و طلاق و شیلاق پشیمان شده باز رجوع نمودند که خاطر جمع و آید و حالا طبل جنگ بنام کجوان چون این را بشنید سجده  
 افتاد که خداوند چنین می باید که از راز دل ما آگاه باشد من میخواستم که میدان رفته شیلاق و طلاق را از هم بدرم خصوص کینه  
 و ریزش از شیلاق در شنید دارم اکنون که از زبان خداوند بر آید لعین منم که فتح بنام من مقرر شده القصد چون از تخانه بیرون  
 آمدند بکرو و یک شب در شهر بودند بعد از آن داخل لشکر شدند مختال کجوان گفت که ترا با جمیع خدا پرستان جنگ باید کرد

نرسید و کار را در خطه نماند  
 که او نظر کرده باشد و او را  
 خراب کرد کجوان

پس چند روزی آرام کن و داد عیش و عشرت بده و زرش نیز کن و خود را تیار نما کجای خوشوقت شده قبول کرد و چند روز  
 قبل جنگ موقوف کردند و مجلس برپا گنج آراسته ازین طرف شناهرا و قائم الملک نیز محلی شایسته بروی پهلوانان و مسلمان  
 برآراست و هر کدام را و بیدم انعام و مهربانی فرمود و بالیف قلوب می نمود و ایشان را دنیا و دنیاوی بخشش ای بکنار و چند روز  
 داستان شناهرا و رکن الملک بن سید غلام را در امان داد و رکن الملک خبره خرم و خبره خوشاب  
 مسخر کرد ملک مهراس و فرزندش را در دین اسلام و ملک شهاب افروز را در برکشید و بعد چند روزی لشکار برآمد و  
 عین لشکار بود که کردی بلند شد و متر شمشیر را برای خبر فرستاد و شمشیر معیار تحقیق کرده آمده که این لشکر حاکم خبره که نوش است  
 که با سستی هزار سوار به دست شاه عمان می رود چرا که ملک بهرام با دشمنان کل دریا بار بر عوی انتقام خون پدر خود بر سر آورفته و او نیز  
 از چار جانب مد و طلب کرده و چنانکه لشکر جمیع خرابه که تابع او بود بمرد او رفته اند این نیز می رود که بهر شاه لوسی نام دارد و دین بود و  
 که پیاده نامه بر سر بسته بداند متر شمشیر بهر حکم شناهرا و او را بخدمت آورد و شناهرا و رکن الملک از وی احوال پرسید و گفت  
 نامه ملک کوهرست که بنزد ملک مهراس ماه پرست می برم شناهرا و نامه را از وی گرفته بکشود نوشته بود که ای مهراس شنیده  
 که تو خدا پرست شدی و دختر بیک خدا پرست مجهول الاحوال وادی بسیار بد کردی تا حال در ملک دریا با بغیر از عمان شاه چکن  
 خدا پرست نبود اگر چه او هم محمدی نیست و من شنیده ام که داماد تو است محمد است اولی انکه او را الیه بخش من بخرجت و  
 تو باز دین ماه پرست بر جوی کن و اما ادا و شک با من شناهرا و بر مضمون این نامه بنویسد و بان پیاده گفت که این آقای تو  
 کرد و اوست که پرست بر کس خود این قدر می نازد که لبا صبیع هزار سوار چشمن می نویسد و در کوشش او مکرر سیر کرد  
 داماد ملک مهراس چکار یا کرد و چند پهلوان زبردست را اسیر نمود و تابع خود مفتاح بکسیت که او را به بند و مهراس  
 داماد خود را جرایب تنه نزد او خواهر فرستاد و راست بگو چه سبب این کوه را خورده پیاده عرض کرد که ای شهسوار دیوانه بودی  
 او شک نیست که سودای مغرطی دارد و مرد خود را بدست سخن کسی را نمی شنود برای همین او را ملک کوهر دیوانه نیز می گویند  
 دین او نیز ماه پرست است لیکن پهلوان قوی بیکل است که پیش زور و قوت خود کسی را موجود نمی شمارد و چون تار عمان شاه  
 باور سید شهاب می خورد و پاله را گذاشت و با قوت سوار شد و مقام بهم در راه نکر و چنانکه لشکر او در بین راه با او می کشید  
 هر چند وزیر و ارکان دولت با او می کشند که هر کس تا لشکر بر سر قبول نمی کرد و می گفت که اول میروم و دشمن عمان شاه را  
 متناصل می کنم و او را و مردم او را و دین خود که ماه پرستی باشد و می آرد در بین راه شنید که ملک مهراس خدا پرست شده  
 و دختر خود بیک کسی که اوست بمنبر آخر الزمان است داده با مردم خود گفت اول میروم و اصلاح خبره خرم می کنم باز شنید  
 که فرزند شاه عالم خبره خوش آب نیز مسلمان شد گفت او را هم می کشم چون نزدیک سید این نامه نوشته داد که برو و ملک  
 مهراس بده و او از سبب دیوانگی در گفته چک منیت هر که مخالفت او من میگوید یک مشت مغزش را بر زمین می کشد چندین  
 وزیر را کشته و بجای ایشان و یکیری را نشاند و دست و سی ایش قتل و است و در زور و قوت مشهور تمام خراب است



و ملک او در آخر مالک و بزرگوار است آدم صورت حیوان طبیعتش مانند او چون این را شنیدند با نوبت شکار را متوقف کردند  
 برادر افتادان پیاده را گفت که همراه بیا که جواب نام تو منم و منم شمره را در جلوانا خسته بگرفت اردوی ملک کوهر و یوز روان  
 شد مردم این خبر ملک مهراس دادند که شنیده باین صحبت روان شدند من فرستاد شاه و کوهان که بکوه انفال سنگین  
 زره و استان نیره باز و ارسان عمود باز همه سوار شده از عقب شنیده روان شدند و اما شنیده رکن ملک کوهر و یوز فرستاد  
 طی کرد و اردوی کوهر شاه رسید کوهر شاه و یوز را به شرب میخورد و گشت تراکت کباب کرد تمام و کمال میخورد اما ان پیاده بقرینه  
 معلوم کرد که دام و مهراس بن شنیده نامدار است که همراه من شده پس خود پیوسته داخل بارگاه شده با کوهر شاه عرض کرد  
 که اینکه دام و ملک مهراس آمد که گفت راست بگو خود بخود دست بر بند وادی او را بر و بست و پیش من فرستادند  
 پیاد گفت بهر طور که آمد اکنون به شمشیر و نیزه و دیدن شنیده شنیده و داخل بارگاه شد از سبب مهابت و صلابت کسی  
 مانع نتوان شد تا وقت سلام بنام خدا داد و در پهلوی کوهر شاه و یوز بر تخت نشست کوهر حیران شد پرسید که گفتی  
 کسی را که تو طلب داشتی منم گفت نترسید که من و یوز نام گفت باید که تو از من بترسی نه من از تو زیرا که من و یوز یک شمر  
 و برادر که در جای که بود که دست مرا بر بند و من برای من خود پیش تو آمده ام که تا من ترا بر بندم با تو مرا بر بندی القصه با هم قرار  
 جنگ و اندوختن نام شکر شنیده نیز رسید و در یک صفت شنیده و شنیده و در روز با کوهر و یوز با بی تلاش کرده و راست  
 و آخر کوهر و سر صدق سلطان در رکاب شنیده را پیوسته و حلقه غلامی او در کوشش کشید بعد از آن شنیده بر و خود  
 انقباض یافته با صد و سیست هزار سوار و پهلوانان نامدار رسیده روان شد ملک مهراس سبب انقباض یافتن پرسید گفت ما  
 یک جنگ با برادر خود تقایم الملک باید کرد چه میخوانم زور او را با زور خود میخوانم که از بریت آرزو دارم و میان من و او همیشه  
 راوی کوهر که بر رکن الملک ناصر الملک که از بطن ملکه شیب افروز منبت ملک مهراس بهم رسیده و در نوا هفت ساله شده  
 بود با برادر همراه بود و برین سفر اما شنیده رکن الملک و نیزه هفت سال خانه داری بیکار محض نشسته بود ملک گفت خبر ده که  
 که قلاع مستحکم داشتند مسخر کردی که حسان نام داشت که حارس حرسا حاکم آن بود با و از و هزار سوار سلطان شد و آن شهر  
 قلعه و یک آفاق و فتن یک و در هم و شکرم و اسوم و قیل نام داشت نام سرداران آنها الحوم آرقی و جاقول و شکله  
 و مصال زهرمی و ارام شاه شکرمی و القامی اتومی و باریق قیلای بود در همان سال که شنیده تقایم الملک در بند شنیده  
 فتح کرد رکن الملک که شنیده بعد از آن در مدت هفت سال این هفت قلعه را مسخر کرد که در اطراف خبر به خرم و خبر به خوشا  
 بودند و چون قصه فتح آنها چندان غرابی نداشت ما در تحریر آن حرف اوقات نگذردیم و در بن مقام خبر بر بطریق اختصار و مختصر  
 ایراد نمودیم و از اینجا بجنب جنگ بهرام بن قهرمان نیره با عمان شاه طول کشیده بود و هفت سال با هم مبارزه را آرایش  
 میدادند و وقتی که ارجل کوهر ساله پرست تند رست می شد بهرام بر بستن بیماری می افتاد و در حالتی که بهرام صبح و سالم می شد جل  
 فیلس کوهر ساله پرست بیماری نشسته بهرام سبب شنیده تقایم الملک از در بند شنیده و کوفته تا قبر مایه به خبر ایراد انجا طرح

مسخر کرد و بهرام را فرصت مراجعت برای تدارک و جبرگیری دست نداد و با وجود آنکه خبر نداشت و او هر مرتبه یا بهلول میسر  
خود که خود را بهلولان نیز میباشند مصلحت بجای آورد و بجای غیر سیب چون بهلول او را مستور مراجعت میداد و بهرام قبول نمی  
کرد و از کمال غضب و کینه دست بر نداشت و بهلول را به دست و شتم میزد که ای حرام زاده باعث خرابی ملک من  
شدی که مرا برین ملک آوردی و اکنون واسه من نیست که بی فتح برگردم لیکن بهرام هنوز از نمک بجای مختال و خضال خبر نداد  
اکنون ادبیم بر سر و استمان جنگ بهرام بن قهرمان و ملک عمان سابع برین اشاره یا بمعنی شده که بساط مکره میان بهرام  
خون اشام و عمان شاه هفت سال استوار یافت که بهلولان که برای مدد عمان نشاء می آمدند فوت فوت بهرام و مردم  
او جنگ میکرد و چون فوت جنگ بهرام و ارجل فیل تن رسید ارجل میار شد و چون ارجل صحت یافت بهرام بیمار شد  
بهین و تیره هفت سال منقضی شد و در سال ششم اتفاق جنین افتاد که ارجل و بهرام هر دو تندرست شدند و ملکه او که ساله  
پرستان و لا و صف شکن یعنی ارجل فیل تن گفت تا طبل جنگ بنام او زد و انباشت بهرام خون اشام نیز بنام خود طبل زد و در  
و یکراختاب کلرنگ سر از در بچه جنگ بر آورد و در عالم را بنور خویش منور کرد و اندر عمان شاه با سدا زره پوش و نهنگان  
زره پوش و اندر سس قشیا زره طاقوس مردان و قوس شمشیر زن و کبک سال و قبال سیر پوش و لالان و بالان که باز و آلتوس  
و ملقوس هشت انواز و ارجل فیلتن و لا و بمیدان آمدند و افواج ایشان جوق جوق و فوج فوج رسید و محرای را در یای آهن ساختند  
و از طرف دیگر شاه بهرام خون اشام با لا و لان خود مثال احوال فیل نشین و بهرام فیل نشین و لوان فیل نشین و طوغان کرک سوار  
و سومان کرک سوار و مرقوم و غیلوم کرم سوار و لا و سس و ارجل و ریا باری و بهلول و زره و غیره صد فیل سوار و صد کرک سوار بمیدان  
کا زار آمدند و از تنویر صفت قتال و جدال اول کسی که غم میدان کرد و شمشیر او که ساله پرستان ارجل فیلتن بود و از پر خود  
عاجل شاه و عمان شاه حضرت حاصل کرد و تنگ مرگ کشید و بمیدان آمد و نعره از بکر برکشید و در خبری آغاز کرد و گفت من آن دلبری  
که در روز کین من زخم آسمان را بروی زمین سپید دارم و از صف شکن بود و لیجان ارجل فیل تن و بعد از آن حریف هم آورد  
طلب کرد و از طرف ملک ملک دریا بار سه حلقه و لا و لان روز کار سپهر شوکت و استقامت ملک بهرام خون اشام از فیل خود پیاده  
شد و کرک سوار را طلب کرد و تنگ او را ملاحظه کرد و مانند کوه بران سوار شد و امرای نامدار و بهلولان صاحب اقتدار همه در جلوه افتادند  
بهرام هر کدام را موافق مراتب از ده قدم و پنج قدم حضرت کرد و بمیدان درآمد و نعره از بکر چنان بکشید که تمام صحرای انبیا و بنی و خبر را  
بهین گوید و او که گفتیم بهرام خون اشام عالی قدر و افکن و کار شمشیر من ترک خلک خون منجود و ایم بهر بود اگر از تیغ تنم بر قوی  
افتد نه در بام من زن کرد و مانند کوهها قایم و بعد از آن شروع با ناما بنهر کرد و بس الحاکم و بزرگوار و حریف زده چند قدم کرد و  
ارجل را بر عقب دو این ارجل خود را قایم کرد و بهرام گفت ای ارجل بیای ملازم من شو مرتبه ترا از اینجای بوق بگذرانم و مرتبه سوار  
خود گردانم که مثل تو سوار دمن باد و شاه تمام جهان را کفایت کنم و از باری عمان شاه چه حاصل خواهی کرد و ارجل گفت اب  
من نیست که دست کسی را بگیرم باز او را فرو گذارم اکنون که با عمان شاه که هست بسته ام چگونه می شود که او را گذارم

ملک عمان  
شاه بهرام



ملازمت ترا اختیار کنم و دیگر تو بمن چه زیاده کردی که چنین میگویدی انقضای با هم بنیزه وری و آمدن نام تمام جهان نیزه بر نیزه و فلان که خلال  
 و ارشد و بشکرت لیکن عالمی بنظر من نیست و عاقل گشتند و گریستند هم شد و ارجل گفت ای شاه عالی جاه و فرین  
 بروست و بازوی تو باد حق که مردم و دانه که با این علم سلطنت چنین ولادری داری و عالم کسی را که ان نداشتیم که با من چنین  
 نیزه وری کند که شمر بارادیم بهرام گفت که این سخن را باید من بگویم و بر تو اخبرن کنم چرا که در دستان بیادری خود ترا طای  
 بیش نمیدانم ارجل گفت بهمه حال ای شمر یا اگر مصلحت باشد اسب با را مگاه خود رویم و فردا بر بروی دیگر شروع جنگ نمایم  
 بهرام گفت چه مضایقه هر دو بر گشتند و پیش شکران خود تا قریب یکدیگر میگردیدند و شاه زر و نشت فرق ارجل نامدار  
 کرد اما چون دماغ ارجل از یاده تاب گرم گشت اشارت بنواختن بل جنگ نمود بهرام نیز بلبل زده روز دیگر هر دو دست کشتند  
 که ناکام از بره بیابان گرد و برخاست لشکر حلیل القدر کثیر العدد و بسیار و ان لشکر شاهزاده رکن الملک بود که با ملک مهراس  
 و فرزند و انقال سکین زره و کوفته و کوه بکوه و اسل عمود و بازو اسنان نیزه بازو که هر شاه و دیوانه با جمیعت صدوست  
 نیزه و اسل و اسل بسیار خود لقا برداشت و بر مرکب جان بازو سایه علم شیر میگردید و یکطرف استانه  
 نشاند شاه بهرام چون انعام و عمان شاه و عاقل شاه بر سر حیران شدند که آیا این لشکر چیست و این لقا چرا کسیت عیال  
 را برای تحقیق خبر فرستاده عیال بهرام مردم خبر برد خورم و خوشنایب باخت عیاران کو ساله پرستان و عمان شاه نیزه  
 شناختند و از هر که دست کردن الملک احوال را سوال کردند و جواب بر حضرت اقای خود گفت که این لقا بهار شاه  
 زاده عالی تیاری و الامقدر است که از حسب و نسب او مطلع نیستم لیکن نوین خدا پرستی دارد و محمد مصطفی صلی الله علیه  
 و آله را خاتم الانبیاء می شناسد خبر نیزه خورم و فرخ را با هفت خبری که دیگر مسخر کرد و مهراس و فرخ و انقال و کوفته و دیوانه را  
 بمردی گرفته و دختر مهراس را بقد خود داده اکنون بازو ملک گیری و نروچ دین اسلام برآمد و دل باین ملک رسیده است  
 بهرام گفت ای عیال سابق نیزه عرض کرده بودی که بطرف خبر برد خورم و خوشنایب شمر مروارید نیزه وادی حادث شده  
 سکا از طرف آمده چنین و جهان کرد و اوقت من درست نشیند بهرام اکنون از حقیقت ان ممالک مطلع شدم لیکن معلوم  
 نشد که داماد مهراس کسیت و سبب لقا عیال و وجیبت عیاران گفتند اینقدر معلوم شد که محاسبت اما بهرام و ارجل فعل  
 تن باردیگر با هم در اوختند و امروز عمود را گرفته بر تارک یکدیگر میزدند و نام عمود بازی کرد تا آخر کردن ارجل قوت  
 تمام تاخیر شد و مرکب بهرام سلامت ماند و این علامت زیادتی قوت بهرام است باز از یکدیگر جدا شده برگشتند  
 روز دیگر جنگ شمشیر کردند باز وقت تمام مرکب ارجل گشته شد باردیگر دست از هم بازداشته برگشتند و دیگر باز  
 میدان جنگ براراستند و امروز بلامتن زور و آمدن بعد از نیکو از جمع نمون کشتنی فایز شدند و دست و دگر نیزه هم انداخته  
 شروع بقوت کردند و ارجل بهرام را تا زانو برداشت و بهرام ارجل را تا سینه آورد دست نوبت بهمین دست گردانست  
 که باز لشکر انداخته خود را قایم میکرد و دگر و دگر میخواستند که برداشته بدو رسد و اندر کن الملک تمام شای جنگ ایشان

بشکست

نشار





کردن او باین سوال خواهم کرد عمان شاه گفت خوب اگر کوسال طلا سخن گوید و تصدیق و رسالت می نماید چه میکنی عاجل شاه  
گفت لعنت بران سپاه دل ازلی و ابوی باو که با وجود و بدین چنین مغرور دیگر نکرد و بجهاد صلی الله علیه و آله باز ایمان نیاورد این  
چه پرسیدن و او البته که بعد از دل سلمان می نمود عمان شاه گفت پس و خانه منم و ختی است از میان سنگی است  
شعبه و خواب پیر مرد نورانی را دیده بودم که بمن گفته بود ای فلان وزیر این درخت خزان باو شناسی است چون بیدار شدم حکم  
پیدا داد که درم تا آنرا بکتره چندی و بکندن آن کرد و شکسته شد و آن زمین کنده شد چندی مرتبه با سحر و کندن  
آن کردم فایده نبردم اما جادو قوت کردم منم آن جوان بعد از فتح بهرام و تکلیف کردن او با سلام با وصلانم که آن درخت  
بکند و خزان را بر آورد پس اگر چنین کرد منم الله سلمان می نمود و ای عاجل شاه تو از قصه دختر من هم اطلاع داری که در قسبه است او  
یک شخص را از اولاد محمد صلی الله علیه و آله نوشته بودند پس گویا و با سلام آن دختر که لاله نام داشت سقت  
بسته بعد سلطان محمد مهدی در آمده نگاه تمام قصه لاله بلند آورد پیش از گرفتاری طلسم شن ملکه جادوان پیش  
عاجل شاه بیان کرده عاجل شاه از غایت قصه ملکه لاله بلند آورد و متوجه شد و گفت طرفه که گشته نقل کردی ای عمان شاه اکنون  
آن دختر کیست گفت در منور سبت و عقد سلطان محمد مهدی و مادرش شاهزاده قایم الملک است که از در بند نشاد داخل  
دریا بار شده اگر خراب و بنادر رافتح کرد شنیده شد که اکنون مادر الملک رسیده همین سبب بهرام را فعل و ارتش است  
و شاهزاده قایم الملک همین اراده متوجه این دیار شده که مادرین اسلام تکلیف کند و باز در سال قبل ازین مهتر فرام میار  
باو شاه برای اخبار و استخبار بگفته لاله آمده بود چنانکه فرزندم مرجان شاه و برهان سال متولد شده بود و شیر زن او را  
خوهره است مخفی همان که مرجان این عمان نوجوان پانزده سال مکرر خواست که بمیدان بهرام رود و عمان شاه او را نگذاشت  
انقصه چون این قصه گفته شد وزیر عاجل شاه و دانشمند وزیر عمان شاه هر دو از شربت فرخاسته با اتفاق بدیدار داخل  
ارودی شاه را و رکن الملک شدند شاهزاده با دلیران خود نشسته سخن ایشان و میان داشت و مقرر کرده بود که فردا  
اگر کسی از طرف عمان شاه بمیدان بهرام نزود من میروم و بهرام را زیر کمر و سلمان سازم بعد از آن بهمانیان و کوساله پرستان  
بهرام شاه را و در همین سخن بود که خبر آمدن هر دو وزیر بعض رسیده اند و در طلبیدن ایشان جانی بود و بعد از آن  
مراسم آوازه شدند و سخن بپوستند اول سلام عمان شاه و عاجل شاه رسانیدند بعد از آن استیاد نمودند که آن هر دو  
باو شاه گفته اند که ای شاهزاده عالی قدر و الا مقدر تا زمانه بود مستعدان نامدار و سلاطین عالی تبار بادشاهان و  
الاقدر را مود کرده اند و بالفعل احوال ما بران شاهزاده روشن است که هر عاجل شاه اجل تب دارد و جمیع پهلوانان  
و دیگر وزیر تیغ بهرامی که شسته اند تا شک او را نماند پس فرستادن ایشان در میدان آن اندوای دمان تحصیل حاصل است  
و چون تعریف و لادری و پهلوانی آن خورشید اوج غرّت و کامرانی بگویند ما و همگان بر سر بده چنانکه مثل کوهان کوه بکر و افعال  
سنگین زرد و کوه شاه دیوانه حلقه غلامی آن و الا نژاد را و کوشش اطاعت و انقیاد کشیده اند و اینها دلاوران نامی ملک

دریا بارند تا برین گفته می شود که اگر فردا شب بهرامی از توجیه کرامی از سر مادی و بنوعین لطفت و کمال مردت باشد و در بادش این  
 احسان تازنده باشیم شده باشیم و ششصد چون این بهامی از طرف ان دو باد شاه کز این از طرف تو گفت که ای شهریار امکان  
 اینهم دارد که بعد از فتح اینها مسلمان هم شوند و اسلام این دبار بنام نامی شهریار باشد لیکن دفع این آفت ضرورت شاهزاده  
 که نقابدار بود و سیم رضا صفا نمود و ایشان را مفضی المرام بعد از عطای العام باز کرد و ایشان را در شکرت بود لیل جنگ فرموده قریب به صبح بود  
 که در لشکر شاهزاده و عمان شاه و عامل شاه لیل جنگ تو ازین و داد و نو جاسوس این خبر را گرفته نزد شاه بهرام خون آشام ابهر گفت  
 که عمان شاه بیلای خود عامل شاه را از فتا گردیده اکنون دانا و ملک بهرام را بنبر بالین خود می نهد خوب چه مشایقه و شیر حمالک  
 ایشان نیز مرا بالبت حرجی کشید اکنون به قضیه بین جافصل شد و این حمالک بجهت حرج منبر شد القصه بنام طلوع افتاب شاهزاده  
 مالک رقاب یعنی رکن الکلب کامیاب شد و شکرت را گرفته بمیدان آمد و یک طرفت عمان شاه و عامل شاه با پهلوانان خود بمیدان آمدند و  
 از طرف شاه بهرام خون آشام با دلاوران خود بمیدان آمد و بعد از صفت آرای پهلوانان بهرام مثل اعوج و منراج و لولج فیل نشین  
 و طوغان و سومان کردن سوار و غیره گفتند که در جنگ این نقابدار ضعیف شاه را چرا حرج بایک کشید ما هم از عهد جواب او توانیم  
 بر آیم بهرام گفت مر فانه با شید القصه اعوج فیل نشین بمیدان آمد حریف طلبید که هر شاه دیوانه مرخص شده بمیدان اورفتند  
 او را شکست و نمود و او را رو کرد و شمشیر خرم فیل او را قلم نمود و او را زخم زد و صراج آمد و نیز زخم خورد و لولج آمد و انهم دید که شکستند  
 بهرام و مانع شکست روز دیگر با صفت آراستند طوغان و سومان بمیدان آمدند انقال سنگین زده رفته هر دو را بچشم مشتاق  
 روز سیوم پنج پهلوان را کوه بکر گشت و در کس را زخم زد و القصه در صفت صاف دلاوران شاهزاده جمیع پهلوانان  
 بهرام را زخم زد و زخم مفرد کس را قلم کرد و نه هوش از سر بهرام برداشت یا بهلوم گفت معلوم می شود که طلوع از ما برگشته که چگونه  
 نظر صورت نمی بیند و بعد از هفت سال اینقدر شده بود که این کوه سال برست زاده را زیر کرده بود و باری فی الجمله خاطر منجم شد بود  
 حالا این بهرام بیغره داماد خود این نقابدار را گرفته نگذاشته بود که جمیع پهلوانان ما دلاوران ایشان زخم زدند و اکثری را  
 و هنوز حال این مجهول الا حال معلوم نیست که خود چگونه می جنگد و چه قدر زور دارد و پهلوانان او خود تغذی دارند معلوم نیست که  
 اینها را چگونه گرفته مطیع خود کرده با افندی بر آنها امید چه قامت او خود بر حق نماید یا بهلوم گفت شهریار چه کنم که قضا امرم بخوار  
 کرد و الا با نقابدار می جنگیم بهرام چون دل پری از بهلوم دارد و هر که او بهرام را بر سر عاینه در ده بود گفت با شای و دل از آن  
 نامر و اگر زخم دارم نمیشد ی بهشم خایه که ام میگوید و این بهر پنج بنوی تو میکشیم اگر فتح کردم خوب و الا اول ترا کردن میزنم  
 القصه روز دیگر بعد از راستگی میدان معرکه اول کسی که خرم میدان کرد بهرام خون آشام جیا نیکر بود و رسا بهر حرم  
 و علم نهنگ بیکرسل با خفتان مرصع برستوان مروارید نگار بر مرکبی که او را سوار بر یعنی نهنگ خشک خطا داده بود سوار  
 شده بود و گیتی که بهرام فلک از بسیت او جگر بیاز و بمیدان آمد و نمود از جگر بر کشید و زخمی که مرقوم شده او را گرد و بعد از آن باز که خبر  
 که ای نقابدار شوکت اساس وای شاهزاده داماد ملک بهرام ترا برین و این خود قسم که غر از خود دیگری را بمیدان من افتد



که از طول مدت جنگ و جدل به تنگ آمدیم شناخته رکن الملک نیز خفته و ملک مرگشیده متوجه میدان شدیم و چون گفتار  
و کوهان و غیره گفتند که ای شهریار احتیاج به رفتن شما نیست ما فلانان به کار خود ایمان قبول نکرد و فرمود که بی قسم دادن  
او هم من خود میرفتم حالا که او قسم داد و رفتن من واجب است القصه هر دو با هم مقابل شدند و میدان انروز شگفت تمام و در نهایت  
لاکلام داشت کوتاهی سخن بهرام را که نظر بر قوت و قامت شناخته افتاده با وجود آنکه ماه جانش را بر لقا بخت بود و نزدیک بود  
که دل از دست دهد و شناخته نیز بهرام را در ولایت سپید بام بعد از خبر بانی بنیزه وری مشغول شدند شناخته را در وطن بخت  
و بنیم نیزه از دست بهرام جدا کرد و بهوش از سر بهرام بیال فنا برد و از کرد که بکس با بهرام تا حال چنین بر نیامده بود و بتوجه بخت  
شناخته را دیده گفت ای دلاور راست بگو که تو عین از قوم انسانی با از جنس پیران دانی که بر و خسته مهراس مانع شده  
مشغول است شناخته را در رکن الملک بنیم و گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از آنجا که درین مدت عمر نیزه از دست  
من بکس جدا نکردم جای اینکه باین جلدی شناخته فرمود نشنیده است زیرا این گفتار که دست راست و دست با لاک است  
بسیار است و لازم نکرده که بکس در فن مبارزت از تو بهتر نباشد و شما شجاع ترین مردم روزگار باشید گفت منکر  
چنین میدانم شناخته فرمود این از راه حق شماست بهرام را ناخوش آمد و بنیم را کشیده بر شناخته را انداخت شاه  
زاده در سپهر گرفته و کرد و القصه بنیم بازی و عمو بازی مراد بر نیامد و کتاب خوب کرد بهرام گفت که شب را روز  
ساختن و رکال است و بدانکه من از اولاد که از غیر فرایینی غلام علما مان حیدر و دل سوارم و اب من نیست که کار را ناقص  
که راسته پشت بهر که و هم بهرام حیران شد و گفت طرف بلای پیران برای خدا جمال خود بمن بنما تا بدانم چه سورت داری شاه  
زاده گفت جمال من هیبت تمام دارد اگر پیش از بول آن بگیری بهرام گفت معلوم شد که هم دلاور زمانه و هم طایف کجاست  
القصه بهرام سباحت تمام مهلت گرفته خبری خورد و چند ساله شرب خورده باز بینک پوست شب را از وفور مشعل  
روشن تر از روز ساخت و بهرام تمام شب با شناخته عالی استیلا من گشتی میکرد و وقت صبح بهرام یک  
زانوی شناخته را با زمین آتش ناکرد و شناخته قوت کرده خود را با زراست کرده و فوت و یکسر بطیش تمام پنهان کرد  
که بهرام را بهر دو زانو بر زمین نشاند بهرام باز قوت کرده قایم شد و از نوز تا شام و از شام تا صبح چنان تلاش و قوت  
از جانین کرد و هر گاه میخواست از راه پرهیزی و کوششهای هر دو جانش چنانکه ناظران هر سه شکر انگشت  
تعجب بر زبان میزدند عاقل شاه اعران شاه گفت که ملک مهراس مفت و خسته خود را باین جوان نداده و حقاکرستم  
وقت است که باین جنم با چنین دیو و دیو و دیو سحران امده باین قدر که جک به زور و قوت داروی توان گفت  
که ساحر است عماران شاه گفت که مسلمانان سر نمیانند و ساحر را کافر می دانند القصه روز سوم بهرام دست در کمر بنیم  
شناخته را قهرا کرد و سه روز متواتر کرد و آنکه شناخته را از زمین جدا شده بود که باز لشکر انداخته خود را قایم کرد چون نوبت تو  
شناخته را در سپید دست و کمر بنیم بهرام کرد و نمره امده بکمر از جگر کشید و در زور اول بهرام را از زمین جدا کرد تا سینه

ای بهادر زمانه حال است شبانه  
برای آرامش حال بزرگم فردا  
باز آغاز جنگ کنیم شناخته فرمود

آورد و بوی خواست که یک نفر دیگر که در بهرام را بالا سر بر باید بهرام هم از طرف نبرد تمام لشکر از تحت یک کلاه بدین کمر بند  
 کشیدند از دست نشانده جدا شده باز بر زمین آمد و بر پا قیام ماند اگر چه یک حرکت و استاده ماند لیکن در ول نخواهت  
 داد که این جوان برین عالم ایستاده و ظاهر گفت که ای لشکر را وای دلاور روزگار فرین بر زور و بازوی تو باد حاکم مردم و  
 سعادت ملک مهراں که مثل تو و اماوی داشته باشند لیکن برین هم فرین بگوید که لشکر را قیام کرده خود را بر زمین کمر بست  
 آنکه چون درین ایام هر یک از طرف ملک خود بسیار روی داد و زور و قوت من روی یکی آورد و نشانده است از فرین  
 چه راست میگوید ای مرد عزیز که زنجیر تو گسیخت و الا چنانست بر زمین می زوم که نشانی می بستم بهرام گفت که اگر چنین  
 می بود پس من از پیش تو میگریختم و بار دشتان که زنجیر مرا افتاده بود و کز زمین برور نشکر خود را باز قیام کردم و ای نشانده  
 از آواز تو چنان معلوم می شود که نوجوانی بلکه هنوز طفلی که با و میگذرد که مثل من جهان دیده و دلاور نبوده و تو بدو داشته بزمن  
 اینهم نه را فرین بر تو باد که با مثل منی برابر جنگیدی اگر چه زور من هم از سبب غرور و پرستی بعضی بسیار کم شده است شاه  
 را و در بقایا تا به خسته بودی که ای بهرام در جهان دیده بودن تو که شکست می خورد ای بنور و رفع و حیل خود را برابر می  
 کو سابق ازین زور تو که زیاده باشد شاید برابر هم باشی لیکن بالغی قلند دیده را کوید بر این نسبتی و من بر تو غالب  
 اندام علی شهنشاه که جهان دیده بسیار زور و قوت بسیار ای شاه بهرام حالا چه رفته است که زنجیر دیگر طلب کن  
 بر کمر بند باز از سر نو زور تو هم که بهرام گفت چه مضایقه لیکن چون سه روز و سه شب متواتر با هم تلاش کردیم آخر  
 طبایع هم دارند آنکه آرامی هم ضرر دست اکنون کشته شد با شکر رویم و دوست روز آرام کرد و بطل زد و باز و میدان  
 و رانیم هر چه هست مفتوح خواهد شد نشانده گفت من که خود را آرام از انفضال جنگ نیستیم بهرام گفت که مزاج تو مخالف مزاج منی اوتم  
 چه لازم که مزاج دیگران هم مثل تو باشد بلکه صلاح خود در بر داشتن می بینم تو دشمنی نشانده از فرمود عجب که تو صلاح خود در جنگ  
 دیده بودی بدانکه اینهم علامت غالب بودن من است بهرام متبسم گفت من که اول مرتبه ترا گفتم که مرد و زور و طاعت معلوم  
 می شوی و میخوای بر و زور بر زبانی غلبه خود را ثابت کنی خوب حرفی باقی جنگ باقی این را گفته بر کمر بند خود سوار شد و  
 اشاره کرد تا بطلان از گشت زور و نشانده بر کمر بند خود سوار شد و خنده زمان برگشت اما در ول نخواهت و میدان  
 بهرام میگردد که مرد مردانه صاحب قوتی است فی الواقع راست میگوید که از نسبت تحلیل جواس درین هفت سال از بسکه بیماری  
 کشیده و قوتش کم شده باشد و اگر این عوارض نمیداشت و بر زور اصلی خود می بود البته که در برابر بودن او با من چه نسبت  
 و از انظر بهرام خود را دلیران خود و لغز لغز نشانده کن ملک کرده که ما این نیست و گفت که اگر سلطان نمی بود  
 من او را سحر قور میگردم لیکن اگر شنیده ام که اهل اسلام سحر را نمیدانند و بطلان نیست ندانم شیر که انحرود است  
 که این قدر قوت داشته است بهر حال چند روزی خود را آرام داد و یک جنگ و دیگر هم با او خواهم کرد و بینیم چه میشود اگر من غالب  
 اندم او را سببه لاله شکر خود کنم و اگر مغلوب شوم پس یا منمست بهرام گفت ای شهنشاه از انکه نفع و زاری بگوید

منقح



ازین شب

خداوند فرمود بنفش هم ضرورت بهرام است را طلب داشته شروع براری کرد و فتح خود از دی طایفه نمود اما از غایت  
روز دیگر همان شاه و صاحب شاه و پیرین شاه و در کن الملک آمدند و در استایلی بسیار کردند و خواهان رسیدن شاه  
فرق این نام را کردند شاه و مجلس جشن بر روی ایشان بر داشت ایشان تخلص کردند که شاه و نقاب را بردار و قبول  
نمود و گفت که این موقوف بر وقتی است و ما درین من نقاب داری مطالبی است و نام خود را شاه و بهای دیگر مقرر کرد و بود  
شکوه بین نام او را یاد میکردند با بهرام بنفش و در حالت شغول غمزاری بود که با ماه و که سالار و کمال اضطراب و رسید  
و بعضی رسانید که خواهر سرک لباس و روی ایشان از درالک قهرمانه آمد چون از دی نام پرسید گفت مرا خواهر دل ستر نام  
و بخار خود بنفش با دست آمده ام زود عرض من بکن بهرام را از شنیدن این خبر اضطرابی بدل راه یافت اما چنان شد که  
دل سه و نام خواهر سرک منکر داشتند اما این که باشد او را اندرون طلبید خواهر سرگرفت بهرام که نیک نظر کرد خواهر سرک مخصوص  
خود خواهر کافر را شناخت کافر مجرب کرده و شمع مکه بر نمود بهرام احوال پرسید کافر عرض کرد که ای شاهر با هر یکم از کفر فتنه  
فلک ناخبا و نمک بجای مختال خدا را بکار و امداد این خداوند سفله نواز یعنی سر مراد بنفش بعد از آن تمام حقیقت باشد  
شدن مختال و کابیدن او و مفضلین بهرام خواهر را در خود را و از شنیدن مردم از زبان بت احکام مذکور را همه  
بیان کرد بهرام که این خبر شنیده است و از یک برکتید و از از یک برکت بی لکدی بر سر بت زد و گفت ای خداوند ما بکار  
از من چه تقصیر سر زد و زن و سلطنت مرا و الا مختال کردی محض برای اینکه مختال جای ترا ساختند حال آنکه از این گرفته لایق  
این مهر باشد که ما بی تقصیر غل کردی و ناموس ما را بر باد دادی اکنون حکم وجه خاک بر سر اندازم میروم تا بسجودت دیگر  
باشم و باز اگر سجده کنم بنفش تو کافر باشم و بهایوم وزیر و امرای دیگر بهرام را ازین بی ادبی نامت کردند و گفتند ای بهرام  
این بت چقدر همه واقعه شد از آن صل واقع شد که در الملک خداوندی میکند و سخن میگوید و خبر مردم می شنید و این چهار خود  
نمایست اکنون مصلحت همین است که بیکر است باید در الملک گفت و تقصیری اگر واقع شده باشد در خدمت خداوند ما  
چون ما برسانید و شرای مختال نمک بجرام را باید داد و بهرام گفت بنفش و خاک کاسه مختال کردن خود مسلک لیکن بعد ازین  
بت پرستی موقوف و محال من غریبی ندارم و تابع اهل و بر من راست میگویند که خبری از دست خود توان ساخت از تو  
توقع خداوندی معلوم بگویم گفت ای پادشاه چنین مگو با و اس نیک سیاه شوی بهرام بقیه طوف او دیده از کمال غضب صد  
بالوش بدست خود بر سر او و هیچ فیل نشین که بسیار قریب بود در میان آمده او را را نیند بهایوم مسخره مانوخت کرد و خود  
دور کرده و عمارت خود را درست ساخته باز بنفش آمده و گفت ای پادشاه حق نمک نیکو که من ترک دولت تو ای کنم که با و عمارت  
مرا بکش که کنایه ترک سجده خداوند سر مراد بنفش کند بهرام خاموش بود و ازین فیل شنید میگفت بهرام گفت حالا شک  
طاقت بنک ازین بیدار با این حرف یعنی و اما مهر اس ندارم بگویم که او دست از سر من بردارد و مرا بکشد از که بر سر مختال نمک  
جرام روم بهایوم و مباح چندین بگویند بهرام گفت سر بهرام قبول کرده و بمان شب قلم و آن طلبیده رفته به خط خود نوشت و شاه را

رکن الملک فرستاده بنزدین سبیل که عیار بهرام بود رفته نزد شاهزاده آمده و در آنجا مجلسی از حکام بود و همان شاه و عاقل شاه  
 همان شاهزاده بودند که بنزد رسید و عای بهرام شاهزاده رسانید و رفته بدین شهر یا و او شاهزاده بمطالع و آورد و نوشته  
 بود که ای شاهزاده فلک اقتدار وای شهریار عالی تبار جنگ هم دینی دارد و صلح هم وقتی الحال را بوجود طایفه الجودان عالی مقدار احتیاج تمام  
 اگر مرد مردانه و شیر فرزانه باید که میروید و بدین رفته اینجا سوار شده پیش من بیای که حاجتی بان شاهزاده دارم و اگر شهریار بخواب  
 آمد لا جاسن خود بخوابت خوابم سبیل لیکن از عروت جهان امیدوارم که عذر کنی و بیای شاهزاده حقیقت را بیاران گفته است  
 زین فرمود همان شاه و عاقل شاه و ملک بهرام و فرخ شاه و گوهر شاه و غیره شاهزاده را ازین اراده مانع شدند و گفتند ای شاهزاده  
 در خانه و بمن باین نوع چگونه توان رفت مبادا با شاهزاده گفت خیر است بهرام را چنین کسی نیافته ام که با من و کند  
 و اگر نروم قصور و لا و من خواهد بود این را گفته سبیل پوشیده سوار شد و قسم داد که کسی از عقب من نیاید اگر تین عالم بچند  
 زبانی و غیره و کی تا نخواهد خدای را اما با وجود قسم دادن به و لا و ان شاهزاده از عقب او سوار شده بیرون بارگاه بهرام  
 کوشش برادر از استادن و اما شاهزاده چون داخل بارگاه بهرام شد سلام بنام خدا داد و اگر چه چکسل لب بیانش نکشید  
 اما بهرام عظیم ان شهریار عالی مقدرا از تخت فرو آمد و شاهزاده را تعظیم بخشید و نشینی کرد شاهزاده قبول فرمود و آخر  
 گفت برای ان شهریار و پهلوی تخت گذاشت بهرام اسباب ضیافت متکلف تمام حاضر کرد و بعد از ان عوض کرد که ای  
 شاهزاده بدانکه احوال ملک من بسیار تشابه قطع نظر از نیکو مثل قایم الملک و شش بر سر ملک من آمده بلکه دشمن خانگی  
 دیگر مختال نام که پوسته نوکر من بود با من چنین سلوک کرده و تمام احوال را بیان نمود و خواه کافور را که خود را از سر و دهری  
 ایام دل سر دهم کرده بود و بر کرده و گفت حالا بفرقتن مرا جبار دشت و قدیمات اینجا را با بادم که مهمل بگذاردم و قریب که  
 شاهزاده نیز همراه ملت و بدو دست از جنگ من باز دارد اگر میخواستم بر خاسته می رفتم لیکن از ترس همین که شهریار  
 میکفت بهرام که نخته نرفتم و شما را طلبیده از رفتن خود اطلاع بخشیدم بعد از انکه مختال نمک بهرام را سبزی اعمالش  
 رسانم در خدمت بنظر جمع تمام اسکا و دارم زور و تلاش هم مان وقت لطف دار و معتبر است که طرفین بغیر خاطر  
 باشند از نیکو من بالفعل از سبب پراکنده که خاطر لطف قوت هم با خود دارم پس درین صورت اگر شاهزاده با من برابر هم  
 مانع لطفی ندارد و معتبر نیست و بر من روشن شد که بیولانی شهریار تا کجاست و بدو برگشتن خوش آمد میشود و هر میدانند که من چه  
 گفتام شاهزاده از عروت نزدیک بود آب شود گفت ای شاه بهرام از برای خدا ازین سخن دست البته تشنه لب بهر یزدان  
 نمک بهرام را سبزا برسانید و این را هم تحقیق باینکه و فلک کردن است هم همان طعن و بکار برده باشد و بنانکه آخر بر شما ظاهر  
 شد بعد از ان از خواه کافور احوال شاهزاده قایم الملک پرسید گفت خبر بود که امرو فردا داخل سرحد خبری که اعظم خواهد شد و خبر  
 اعظم و دار الملک و ریابار میکفت که عبارت از قهرمانیه باشد شاهزاده گفت ای شاه بهرام کمان من است که تا رسیدن  
 شما بدار الملک شاهزاده قایم الملک و ما را زور کار مختال خواهد برد و مختال کشته خواهد شد یا خواهد کشت



و در ضمن آن ملک شما منجر اهل اسلام خوابید بهرام گفت خدا کند که مختار حرام نکند باقی و چون که ملک من  
هم خراب شود البته قایم الملک مرد صاحب مروت باشد و دست بناموس سلطان نامی من بخوابد و از کرد بعد ازین که ما  
البته با او جنگی خواهیم کرد اگر عاقل باشیم همه جزا راست و الا بعد ما هر چه خواهد بود شنیده رکن الملک گفت البته که آن شاهزاده  
قد نارسیدن شما بعد فتح نیز ناموس شما را محافل خواهد کرد بلکه یعنی او نیز دشمن مختار شده باشد و سواي نزع ایما  
که از خاندان کرم و مروت و غیرت است بعد از آن چند فقره در توصیف شاهزاده قایم الملک برین سلطان عالی جناب بیان  
کرد و گفت که من با او خویشی دارم و به چشم دیم برای بین یک جنگی با او بر امتحان قوت یکدیگر منم خواهم کرد که هر از روی  
این امر است <sup>اینگونه</sup> او را نیز شوق این باشد لیکن ای بهرام خبر دار در حالت نمر بانی با آن شاهزاده آنچه من با شما از مافی الغیر  
خود گفته زنهار نخواهد گفت بهرام همه را قبول کرده و در دل بر سخنان شاهزاده و مروت این خاندان عاشق شده و اسبش  
البر را بشاهزاده پیشکش کرده شاهزاده گفت که شما را نیز ضرورت گفت من قریب این یک است و دیگر دارم  
که اگر سینه نام دار و هر دو کشته ما و یا نمند ولی بطریق چنانند پس هر دو را بنظر شاهزاده در آورد و او را مختار کرد اگر چه ابرسیه  
بکان و رجه و رنک خط و خال از مساعی بهر تیره بود اما رکن الملک قسمت خود را ضعیف شد و همان مسلح الیراک رفت و از طرف  
خویشی که ملک میراس بشاهزاده داده بود و آن فیل نیز در جنبش خود به تیرینه بود و ابرسیه خطاب داشت به بهرام تو اضع  
کرد و روز دیگر بهرام برای حضرت و خیمه شاهزاده رفته بود و این غلبه بهرام و او القصد شاهزاده آخر شب مخض شده  
باروی خود رفت روز دیگر چنانکه گفته بهرام بدیدن شاهزاده رفت فیل را کور را گرفت و شاهزاده رکن الملک بهرام را  
با عمان شاه صلح داد و معاهده فرمود و قرار شد که عمان شاه بهر سواران شاه خراج به بهرام میداده باشد هر دو ماه  
شاه را عاقل شاه و غیره همه با بهرام و بهرام با همه منافات شدند و کدورتی در میان باقی ماند روز دیگر شاه بهرام کج کرده متوجه  
قهرمانیه شد و کج میرفت از غیاب شاهزاده رکن الملک در اردوی خود قرار گرفته بود و عمان شاه و عاقل شاه  
در مقابل اردوی آن شاه را قرار داشتند و بل فیل تن نیز صحت یافته بود و باید که معامله شاهزاده رکن الملک  
با ایشان بکار سه و مال کار ایشان بجا آید و اکنون دو کلمه از احوال خرمال شاهزاده بلند اقبال مهر بهر شجاعت  
کل سر به لب و ستان شوکت و سیادت شاهزاده قایم الملک ناما عرض کنیم اما رادبان اخبار و اقلان اما چنین  
روایت کرده اند که چون طراق سلوستان و سیلاق اردوستان بشرف اسلام بطریق که مذکور شد مشرف شدند و  
مختار بر تختان رفته حکم جنک بنام کجارج که بهر شانی که در مملکت که سبب لاجر بر دریا چین بود و کجارج نوکر متوال  
شاه بود که چهل هزار سوار داشت لیکن چنان نوکری که سبب شرارت و بیگانه خود داشت بر آقای خود طلبه داشت بلکه از تبا  
حکومت خبر بر دریا چین با اختیار کجارج بود و متوال شاه محض برای نام بر تخت می نشست و الا احکام مملکت با او بود  
و کجارج با بیگانه بزرگان و کجارج هم بود و لاجر او را که در مملکت می گفتند بهرام نیز ازین خبر بر دریا چین خبری بود و القصد

احوال شاهزاده قایم الملک

از تخته جنگ بنام کجوان از طرف ست مهرش ان حرام را در خرم شد چرا که با شیطانی عداوت فعلی داشت و سابق  
 مذکور شد که چند روز کجوان پیش مشغول بود و در شش نیز میگردید و در روز زیارت عام تخته آمده کجوان گفت ای  
 شاه مختال امای ریزه دوز و دعوام الناس زیارت خداوند و سلاطین و پهلوانان خود بر فردا زیارت آید  
 احتیاج رفتن نیست اولی آنکه باطل حکم نه به میدان روح یکطرف عوام زیارت خداوند کند و یکطرف من و ما را روز  
 کار و دشمنان بر آورم که او از دشمن کسی من و تخته بگوشت عام و خاص برسد خداوند نیز خرم شود که نظر کرده من کار را  
 میکند مختال قبول کرد و شبی که صحبتش مردان زیارت تخته میرفت مختال طبل جنگ زد و منحنی نماز از آنجا که چون  
 قضیه جنگ کجوان و شکست خوردن مختال بی هم واقع شده مناسب چنان می نماید که اول خرابی تخته را العباد بهتر  
 وفاء امداد و جانی بیان کنم بعد از آن جنگ کفار با اهل اسلام و مال کار مختال بر سر انجام بر دارم بسیار ساز این قصه  
 و لکن ما سخن را چنین بنمایند و او که چون روز زیارت تخته قریب رسید بهتر سر نشان دنیا بهتر زنا که یک غیر عیار  
 نزد یک خطی مقرر کرده بود یک یک روز را بیشتر چون سه روز بایام زیارت باقی ماند و ظاهر شد که تا حال عادی  
 تر بود حال آنکه از وعده یک روز تجاوز شد با جوان سرنگ عیار و سلیم مصری و شمیم مغربی و غیره و غیره این  
 سخن در میان داشت که تلاطم هوا شد و صدای صرصر مال بگوشت بهتر و فارسید و یکایک عادی ظاهر شد و ما بر صفت  
 و عمارت او زبیل گرفت و گفت ای برادر انتظار ترا داشتم که ایام خرابی تخته نزد یک رسید و جوایم عیاری که جوان سرنگ نداشت  
 تمیز کرده بود من آن سلوک با تمام این تخته خرج کنم اما ای برادر عادی که تو از اینجا رفتی باری جگر دی گفت رفتم و سلطان خبر  
 سگانه شنیده و دوم و احوال اینها را نقل کردم نیز خبر عافیت است بعضی از زمینداران که سرکشی کرده بودند سلطان  
 حیدر پسر سلطان عاصی بهم این نشان ما فرود شده به را تنبیه کرده اکثری را بقتل رسانید و اکثری اسیر کرد و بیکر بهر وجه  
 خیریت است بعد از آن بهتر و فاد و عادی و طوطی خدمت رسانیده و دست اند عوام سلام سلطان را بستاند و رسانید  
 و احوال را گفت و اشتیاق سلطان برای رسانیده ظاهر ساخت نشان داده و وقت شد و عمارت انوار است بعد از آن  
 بهتر و فاد عیاری را که با خود مصمم و مقرر کرده بودند نشان برده ظاهر ساخته است طلب کرده نشان داده برای او فاتحه خواند و اجازت  
 داد و بهتر و فاد اب بجا آورده با جوان سرنگ و سلیم و شمیم و غیره و غیره و جیل سرنگ و عادی را بجهت گرفته  
 روان شد اول بر دهنه آن فاد آمد که یک سر نقیب تخته از آن عار سر بیرون بیکر و آمدند سر نشان همه بیکر شمشیر پنهان شد  
 ملاحظه میکردند تا کاه جمعی رسیدند و بر سر و داشتند که در آن سبزه میوه اقسام اقسام و شیرینی بود و بیشتر میان  
 درختی میدید که اینها را سید و داخلان در میان که دهنه نقیب در آن پوشیده بودند و سابق مودع شده که مارهای جلی علی  
 نیز تعبیر کرده بودند تا یکانه اجنبی احیاناً اگر وارد شود از آن مار تا تیره و عادی همه را تحقیق کرده با بهتر و فاد گفته بود چون آن عمارت  
 سبزه را گرفته داخل نقیب شدند و فاد عادی گفت ای برادر که تو حاضر باشی ما جز از صحت کیشیم پس قدری بهوشش دارد و بیکر

صبح  
 زیارت تخته قصه  
 احوال خرابی تخته  
 بعید بهتر و فاد  
 با امداد عادی

انجذاب



و داخل لقب شود و در طعامی که ملاصین بخورند داخل کن چون همه بهوش شوند ما را بفرکن تا دفته بهر را سلاخی کنم عمار قبول کرده  
و بهوشی را از دست گرفته داخل لکاب نشستی آنرا تا بر بخانه رسید حیفاًل با چار صد کس دیگر نشسته شراب میخورد برای اینکه در  
آیام زیارت هر چهار صد کس جمع می شدند و در ایام دیگر صد کس نوبت نبوت حاضر می بودند حیفاًل سر و اندام بود  
عماد نظر کرده همه را مشغول شراب خوری و پرووران حالت جاتی و اغما سخیانها هم می گفتند چنانکه حیفاًل گفت ای یاران  
این را بدانید که محتال این عقلی که دارد و قابل دست و اسطوت بود و بهینه که در بخانه تبریزی که او بر آنکشته هیچ سلطان را مقدر  
نبود و اعتقاد کافر انرا چند زیاده کرده و کار و بار جیبی را رونق داده هر کدام از ما چار صد کس هم که تا این مدت را از از میان  
خود بیرون نکرده اند حیفاًل گفت اینهم خوبی فیه و دریافت محتال است که چنین کان را انتخاب کرد که عقل و حوصله آنها  
مناسب اینکار بود به مقتضای کرونه ازان حیفاًل گفت ای یاران و بنو لا این دشمن صعب که آمده بسیار بر دست  
چنانکه دو بهلوان را یک جوانور سید و از ایشان کشته رفت و دو بهلوان دیگر از مادرین او بشوق خود رفتند و عاکنند  
که این دشمن زود دفع شود و کجارج تمام بهلوانان او را بکشید یکی از ایشان بجنده گفت که در حساب خدا و زاین قوم کویا  
در اصل قوی که هر چه میخواهی میکنی پس مباد که راه کدام خداوند التماس بریم و دعا کنیم ماکه حقیقت خداوند پراکنده میدانیم و مانند دیگران  
بی خبر و کور نیستیم حیفاًل گفت این از وقتی که محتال تخانه را از سره قوت تیب داده ما چنین میدانیم و الا سابق برین چه ما و چه  
غیر ما بهمین بت سجد میکردیم و این را خداوند خود میدانستیم حالاً هم بهمین تصور مبرکاه بهمین بت دعا باید کرد القصه باجمت  
کرم داشتند و بهمین نفس هر کدام سخی می گفت و نقلی میکرد و این چار صد کس برای خود و هر طرفی قریبست و در  
مجلس سائمه شراب زهر مایه کردند چنانکه مشهورست هر کس را و بازاری عمار و لا و که بکس او را نمیدید بهوش و از و قرا  
و تنگهای شراب ایشان ریخت و این بهوشی مهتر و فابرای همین کار تازه ساخته بود و بپایار سرین الاثر بود که بکاشه  
یا بکنشغال او برابر با منتقال بهوشیها و دیگر بود همین که هر یک ازان ملاصین و دو دو بیال که دیگر خود و حالت ادو که کون شد  
و شروع به رزه کونی تا کرد و یکی از اینها اهیور نام داشت و در آن حالت با حیفاًل گفت ای حیفاًل چه معنی دارد که باو شاد  
ما را بکنشغل خود نمیزدست بهمین و دیگران را بهاد و میداند و آنها را که در واقع بهاد و نکستی نمیداند تو همین رفته قراعت مرا بین  
محتال بکن فردا بهمین که در معرکه کار از راجه از من بظهور می آید حیفاًل نیز بهمین حالت داشت انجای بجانب او کرد و گفت ای مالکبار  
بخود مغرور لاف زن ترا چه نسبت که نام جنگ بر زبان آری و خود را نیز بهلوان دانست بر ریش تو چنان لقب کرد که پیش  
او افتاد او را بداند یا ازان خود که در کس بودند گفت سهاجر انتقام مرا ازین مالکبار نمیکشید آنها هر کدام نفی بر ریش  
حیفاًل زود مردم و دیگر بجاییت حیفاًل رفت بر آنها زد و القصه رفته رفته بهکامه رفت جنگی چنان کرم است که هر چهار صد کس  
هر یک را زیر رفت گرفتند و تا یک ساعت جنگ انجی رفت کردند ریش حیفاًل زیر باغ و رفت پنهان شد عمار و جنی از ایشان  
این حال شنید و میکرد اما بالای بخانه و در دست بت و در کس از خادمان حاضر بودند و آنها از اسرار نهان بخانه

ص  
که صاحب صد هزار و در صد هزار  
دنیا شده ایم همه تبریر است  
دیگری گفت افزون بر حوصه  
این چهار صد کس

خبر نداشتند اینها و از رخ و لبت شنیدند با هم گفتند که او از غریب از گیمای آید یکی گفت ظاهر این خدای و زبیر با زبان خود  
 که در جانی و یکدیگر غصه شده اند بر صورت آنها می اندازد و دیگری گفت خیر این لبت در حق قتال انداخته می شود که او را  
 بجای کرد و دیگری گفت دروغ میگوئی چه محتالانه کرد و محبوب حکم خداوند کرد بی مرضی او کاری نکرد و درین صورت این لبت  
 در حق بیگانهان کفایت که تا حال با حرف هیچ کاری نکرده اند که گفتند راست میگوئی اما بی خیال و غیره بعد از رفتن آنرا  
 شروع به شام کاری کردند یکی یکی و شامهای غلاظت و میوه و میوه را میگوشتند و در وقت راسک بجا آورد و یکی میگوشتند  
 چهار منار یکس زنت کرده و علی بن القیاس رفته رفته کار میبشت و لنگر کشید چون پنجاه غنای غنای دوم بمقتضای کثرت مردم  
 علیهم السلام بر تنم غلظت برداشت جاد و یکشان و خداوند که بر پشت بام نهاده یعنی در بنانه بودند از سرس پول گرفتند و گفتند  
 که ظاهر خداوندان هر جا و هر ملک با هم جمع شده اند و با هم بر سر خداوندی جنگ و منازعت دارند لیکن آخر خداوندان  
 انصراف بخش بر همه عالم بخواند آیه القدر این اتفاق بالای با هم حدث می که از آن میگویند و هر چه میخواسته میگوشتند  
 و آن چار صد کس یکدو ساعت این شام کرده آخر چون مرد و افتاد و سالها پیش شش شش و افتاد و در عمو و رفته بهشت  
 و غیره آنچه دیده و شنیده بود بیان کرده بهتر بایاران انور و آنکه آنها را چهل کس بودند و گفتند یاران کفار را میخواهم سر  
 کنم و زنها را با کفایت بر آرم پس اول اعضای تناسلی ایشان را باید برید و در عوض میوه روز زیارت زنها را ایشان باید داد  
 بعد از آن فکر دیگر باید کرد یا عمو گفت ای برادر اکنون هر قدر باروت توانی بیار و سه تاجان را گفت سرین کافران بپوش  
 و اگر نه سیر بری نیز حاجت نیست خفه کرده بکشید و کشتید و از طرف اعلان کوه میدانید که طعم حیوانات نموندا قصه کثرت  
 اعضای تناسلی کافران بایان که سبب بیوشی حالت نفوذ و اشتداد عیاران بریدند و آنها را خفه کرده کشتند و کشتند  
 های ایشانرا از طرف کور انداختند بعد از آن هر قدر زرق و جواهر کرد و آن تخته یا نشتند بر دشت بودند و در کوهستان  
 بکوشه قایم کردند و خاطر ازین و غرغره مطیئن ساختند از نگاه سه طرف لبت را مسدود و ساختند و یکطرف را باز  
 گذاشتند و منتظر کار دیگر نشستند عمو و جنی قریب هزار من باروت از هر جا که یافت گرفته آورده و در آن تخته انداخته  
 اما چون روز زیارت تخته آمد عمو افق ضابطه تخته بود تخته را بر سرش و آورو و در روز دیگر از تخته از جانب برای زیارت تخته  
 آورده که روز اول برای زیارت زمان مقرر بود و در تمام شب بر بند و بست می نشست و مردان انور برای ترود بیرون نمی آمدند  
 و در خانه از انور و بیرون می بستند و انور و زن محیل جواب و سوال میکرد و القصه زن محیل مدتها پیش برده است تا  
 سابقین موعض شده که اینها زنها را خود را هم از آن تخته انداخته بودند و بنا کردن محیل هم مثل دیگران واقف نیست القصه  
 مترو و فاجای بی خیال از زمین باید تا بالا آمده و رجوع شکم است تا و شد اول موافق ممول زن با و شاه که خلاف باشد  
 برخواست و سجده کرد و پیش برده رفت و سبب تازه طلب کرد زن محیل پیش رفت و سجده کرد و گفت  
 ای خداوند زن با و شاه خلاف خاتون از شما سبب تازه میطلبید و بهتر و فدا آواز را سبب ساخته گفت ای سبب سبب خواهد کرد



بگو چندی از من بطلبید که برای او به از سیب باشد زن محیل مرفه داشت که میوه که به از سیب باشد میگوید از من بخواه گفت  
 سفر جل میخوام باز زن محیل. عرض کرد او از آنکه سفر جل را هم چه خواهی کرد چندی از من بخواه که بکار تو آید و تو مشتاق  
 ان باشی انوقت مرفه میطاعت شد و خوش رفت و گفت ای خداوند قربان تو شوم ان چیست که خداوند  
 باین مهربانی کنیز را چنین مفرمایند و آنرا که ما بگویم ان کبر سخت که میخواهم به از زانی و اریم مرفه و زن محیل که این سخن شنیدند  
 از کمال حیرت و شرمی که داشتند اظهار میکردند مرفه سر باین انداخت و زن محیل شرم و خجسته کرده و از آمد  
 که ای زن محیل ای قبح پس فراخ بر سخن خداوند خنده میکنی میدانی که مرا خوش طبعی میکنی اینک بگو مرفه را بیده و بگو  
 که قدر این را بدانی و این را در طلا گرفته اظهار دارد و تا چهل روز و چهل شب از فرج خود بیرون نکند تا قیامت که رسد که بخواهد  
 بشد اینرا گفته همان کبر که از حیض و غیره بریده بود و در وقت بریدن نوحه داشت و نیز میل آهنی در ان کرده و بکار برده  
 بودند که بر همان سخته قایم بود و دست زن محیل و از زن محیل دست مرفه داد باز او از آنکه ای مرفه امر و ز بقدم  
 تو بخرم که ما بچویش او دست اکثری را این نعمت تقسیم خواهم کرد بگو هر کدام بیایند و بیرون لیکن اول به بستوری که دارند  
 طلب میوه کنند مرفه و در اول بسیار خوشوقت شد که این فرقه عوض تحت و محبت همین کبر سخت را میخواهند و پس  
 چنانکه از زنی پرسیدند که کبر سخت میخواهی یا فلان و به ترا از زانی و اریم گفت که مراد ماغ گفتگو با دوستایمانیت  
 و دیگر شما اختیار دارید لیکن و به را که نمیخواهم پس این جواب معلوم شد که کبر را افتضا کرده و از به ابا نموده و القصه  
 هر یک از ان زنهای نوبت نوبت می آمدند و میوه طلب میکردند و هر جواب میگفت که کبر سخت بگو اینها خنده  
 میکردند و آخرت خود میگفتند تا اینکه جاریه کبر برید تقسیم شد بعد از ان با هم ان زنان مباحث شروع کردند  
 چه یکی میگفت از من دراز ترست و دیگری میگفت از من سبتر ترست یکی میگفت بابت من خال و خط و عا شیه  
 دارد و بابت تو سادوست یکی میگفت من این را بطلب کرده مرصع بیا قوت خواهم کرد دیگری میگفت من به زمره  
 انرا مرصع کنم بعد از ان گفتند که انموسن با اینها خصیصه منیت و کز نه منیت تمام میداشت بمهرین قیاس رفته رفته  
 از را خوش حرف و صوت را بلند برداشتند و با هم داشتند نظر مفرود و خوشوقتی و عجب غافل داشتند تمام

تجانه را از حبست و خیر بر سر گرفته و اکثری که محروم مانده بودند سباحت تمام از خداوند این عطیه را میخواهند آخر او از آنکه این عطیه را این نعمت نصیب  
 چون وقت زیارت آخرت زنهای از تجانه بر آید متوجه خدمت شوهران خود شدند و شوهرانی اکثری داشتند بودند  
 شب شب و در شکر رفتند مرفه پس مختال رفت مختال را که نظر بران داشت که زن افتاده و خوش  
 حرکت و رانده و مقاربت کرده و زنکه الت غرور و فرج خود بموجب ارشاد داشت تن بجای و در نوازه مختال سباحت  
 زیاد کرده قبول نیفتاد و آخر مختال گفت ای جان جانان مرفه چیست که با آن خوب خود را آراسته است  
 مری ای مرفه گفت قرن نعمت خداوندیم بان سبب کنجانش خیر دیگر در موضع من منیت مختال حیران شد گفت

با یکدیگر خود را داده زن  
ذات العود را از فرج خود بر  
آورده بدست مختال داد  
مختال

این چمنی دارد واضح تر بگویم مفرقه قصه روزانه را با گفت و برون هم گفتا کرده برای رفع حیرت مختال شمعش طلبید  
عینک گذاشته خوب ملاحظه و مطالعه کرده و ذکر خود فرودشت با خود گفت ای مختال خداوند همان بت طلایی است  
که با تمام ماساحت و سبب شکوه و بیهوشی از خبر معلوم است که سابق قهر و غضب میگذشت و حالا حیفاً مقتضای وادرس  
این من ایشان را تازید بریده با کینه از کجا آمد مگر حیفاً ما و خطا با مفرقه خوش طبعی کرد پس و البته باید رسانید فرودین باب  
با قهر و غش منور تی بجای آرم از مفرقه پرسید که این سلوک خداوند عین با تو کرده یا با دیگر می فرقه گفت خرام و زجر کرم خداوند  
بچون آمده بود چار صد زن باین عطیه سفر از شد مختال نزدیک بود که از حیرت مبهوت شود با خود گفت که خوش طبعی و غش را  
خود مسلم اما این چار صد کیل از کجا بریده آورد چه یکا یک چار صد کیل بدست آمدن هم محنت نیست عجب سیریت که حل نمی نمود  
وزیر تختانه که چار صد کیل بوده اند و حضورت چرا زنده اند ما ندانم مع خدا وین خوش طبعی . جالط بود این حرکت  
لغو چه حاصل و اگر نه این چه بلاست و یکا یک چار صد کیل با آن از کجا آمد با مفرقه گفت همه حال بار بار این را و فرج خود را و دو کن  
از که گفت کوه مخور و بیج که قیصیب تو که احوال بر بنال دارد و انرا قبول کنیم درین نعمت بی احوال را که عطای خداوند است و در کنم  
غرض که هر چند مختال گفت مفرقه قبول نکرده و مختال از ترس نشاء و از چندین سال نتوانست که سخته بر مفرقه ظاهر سازد  
و هوای این از راه تنزی نیا بر پاس خاطر او مخالفت هم نتوانست و بغیر این دو سخن ان سلیطه که لذت ازان کیر بر داشته  
بود کی ممتنع می شد لا چار مختالی زیاده ابرام نکرده و ان شب شبی بود که بنام کچان طبل جنگ زده بودند و در شک اسلام  
بنام شیلان جنگ مقرر شده بود اما با دست ان جنگ بر او نیم عیاری از راه انرا می خواست تمام سیم را و  
کوید که روز زیارت زنها شب سپید روز دیگر فوت مردان بود هر یک خود را بلباس فاخره بر آستین موافق مرتبه  
از و رسی که خداوند بجا آورد و انما که در کتب تجانه جمع شده بودند که اکثری از ایشان امر و تجارت و متمولان بودند و اول کسی که  
از ایشان ازان بت طلب میوه کرد ساروق و ارونه شمس بود و منیل برادر مختال که متولی تجانه بود و بش رقت گفت  
ای خداوند ساروق فلان میوه میطلب متشر و فاجالی گفت و خاموش در جوف ان بت استاده بود و منیل  
اصرار کرد و فاجایه نامردم نتواند ایشان که در چنین بت چنین شده که عوض میوه خامه یا دنت حیران شود و باز طلب کرد و میوه را نشید  
گفت ای ساروق البته کنایه از تو سر زده که موجب عتاب خداوند شده باری مستوفی شمس بود و گفت از طرف من  
خبر نه طلب کن منیل خواست جواب نشد چون سه چار نوبت تکرار کرد و جواب نیامد همه حیران شدند و منیل که از سر کار تجانه  
واقع بود با خود گفت این چه بلاست که امر و حیفاً حرا و رستن نیکو بود مگر میخواهد که مردم را بی اعتقاد کرد و اندر ویر و زسیم  
اعتقاد تناسل کرد و حکم فرصت نشد که از و بگریه این جدا بود و امروز خصیصه مردم میدهد برای اینکه این منیل از زبان زن  
خود حقیقت ویر و زده را شنیده بود و همین که شب گذشت روزش روز زیارت بود و نامردم که از زمان ایشان  
باین تقسیم و نخواه فایز شده بودند اکثری از شمس شمس نوبهران خود گفته بودند و بعضی که گفته بودند نوبهران ایشان حیران

همه اینها اعضا تناسل خود را  
برین تخت خود را این نان کردند



بودند و با خود فکر داشتند و هر کدام اظهار نمایی را پیش و یکی از شرع کرده میباشند اما چون محیل و دیگر امور اصلاحیه  
 ازین بت بر نمی آید و از بعضی احوال عصب قبط را از روی خوت شد به اختیار از زبانش برآمد که ای حرم راه  
 حیضال چرا خاموش شده بجای خود هستی یا بجای رفته آواز ازین بیت برآمده که باش باش ای حرام زاده مرو و او باش  
 این سخن بود که با خداوند میگوید ای ولد از نامیدار نیست که تو بدعتی شده ترا و پناه کردیم تا هر زده بگوید ای شدگان من این  
 حرام زاده را زیر پا بپوش بگرید و الا حالا شمار می سوزم باز از ان مردم که بسیار فدا میان خداوند بود و خبری گفتی  
 بروی زدن و باز او را بر او باد و شما و البته احتیاط کردند و آخر آنها که زده بودند پیش مان شده خاموش گشتند و وقت محیل  
 بسیار بی طاقت شد و بی خیال شروع بدشنام کرده آواز از ان بت آمد که ای بت برستان و ای احمقان معلوم  
 کردید که این ملائین چند مثل خنثال و مثل حیضال و غیره شمارا فریخته بودند و مری کرده شمارا برام تنویر خود آورده بودند و الا  
 محال است که طلا یا سنگ سخن آید و شکم شود حالا بماند و آگاه باشید که هر که در هر دو عالم نجات خود میخواهد رفته بشان  
 قائم الملک ملحق شود و دین او را بر حق براند و بشناسد و الا خداوند حقیقه برین بت و بتخانه عصب کرد و میخواهد بپزد و ممتروفا  
 این سخن راسته مرتبه با و از مذهب گفت و از حق گفت و خواست نمود که یارب هر که در نصیبش اسلام باشد ادا ازین مردم این  
 و ازین آتش محفوظ دارد این آواز را و کوش او صادق شود و باقی را توانی شک حالا این باروت را آتش میدهم همین شد که  
 بعضی کس این آواز را راست پنداشتند از بتخانه برآمدند و در فکر رفتن بشکر شانه را و قائم الملک مشغول شدند و اما ممتروفا  
 نامدار خود با سر نهان از عقب برآمد و سه طرف عقب را مسدود کرده بود و در راه عقب جا بجا باروت ریخت و بتخانه  
 را که تمام بران باروت کرده بود و مالها را که سابق برد بود چون از عقب برآمد و در آتش زده و در عقب انجا  
 باروتها که در راه عقب بودند آنها آتش در گرفت تا اینکه در چشم زد و منتهی به بتخانه شد و ممتروفا را بر داشت گنبد  
 نیز برانگنده ساخت محیل ناچار و کفار و بیکر که قرن جرت استاده بودند هر کدام مانند تیر هوای یا موشک بران از راه  
 که هوا بکره نار بپوستند آوازی شد که چندین کافران از بول ان راه عدم بودند و قرصیست هزار کس کافران صدمه  
 ببلات شدند طرفه غلغل در شهر پیدا آمد که تمام عمارات از زمین و اکثری خرابی فرج زلزله هم بان نورش کاهی شده باشند و من  
 که قیامتی در شهر شکارا شد و کوی بیت جهانرا که روز آخر رسید و سرفیل صور قیامت دید و آواز ملبش که جار  
 فرسخ از شهر بیرون بود رسید بود و وقتی که در لشکر معلوم بقایم شده بود چنانکه مذکور می شود و روایت صحیح  
 انست که ممتروفا چون این نیت کرده شیعه بعبادت برسد و رسید کن الدین شهید را بخوابید و هر چه کرده تسلیم  
 ان سید شد بیکر کرده و اما خود می شد و آن شهید نیز کوار خود از تقدیر رب با خبر بود القصه ممتروفا بعد ازین عمل راه  
 لشکرش گرفت اما دریم برسد و ستان یک سلامیان با کافران بیت سخن ای این شیرین  
 حکایت ده چشمن داد از سخن زریب روایت که چون مختال بدخصال علیه العذاب اللعالب از زوجه فاجره خود که خواهر زاده

حقیقه اول وقت شب قصه کبریا خدایند که شیشه کی بود مانند دیده ۲۰ آن کیدی کبریا را چشم خود  
 ویرقرین جرت خواست چون صبح شد و موافق طلب جنگ هر دو در بای لشکر برابر یکدیگر صف کشیدند مختال در زیر سایه  
 علم خاک پیکر تاده شد قبر و شش نیز به مختال او را شش طلبید و قصه شب باز گفت قبر و شش گفت زن را حفر  
 نیز من خجری آورد است و در تبر جای خود داشت منم حیرانم که این چه بلاست از جنگ که فارغ شویم تحقیق ان می  
 توان کرد اما چون صفها از جانبین آراسته شد چون کثرت طبعیت که پیشانی نزد مختال آمده رخصت میدان طلب کرد  
 مختال جام شراب را نوش کرده بدست او داد و او را جرعه در کشید و از مقوال شاه که کجای سبیل را بود و نیز رخصت  
 حاصل کرده تنگ مرکب را درست کرده بمیدان آمده کز زنی چون کوه البز و در دست داشت نعره از جگر بر کشید و  
 رجزی بدینگونه آغاز کرده که بیات منم کجای ان کز دم طبعیت که پیشانی از دور صلابت ۲۰ که در میدان مرا دشمن  
 جویند ۲۰ دل او شش شود از بیم و وحشت ۲۰ بعد از ان لاف سیاری زد و گفت ای خدا پرستان طای محمدا  
 اگر دین خود را حق میدانید پس بچین دین خود که بغیر از شیطا و دیگری را بمیدان من نفرستید تا او نیز حقیقت دین  
 تازه بر لایحه را به همین بیازماید که ما از بون سازو بلکه شنیده ام که او هم در دل خود همین اراده دارد و این را نمیداند که  
 خداوند سر مرا و شش مرا و مرا بر آورده که او سلمان شده واجب القتل گشته و الا تا دین مرا داشت کشتن او  
 مرا ممکن نیست و کشته او بپوست مرا در دل می خلید برادر او را هم کشته ام امروز میخواهم که موکه میدان را بخون او سرخ  
 گردانم که بروا نکلی و اجازت از خدا و نوا کرده ام و اگر دیگری بمیدان من بیاید بمیدانم که خدا پرستان همه نامردانند  
 و دین ایشان نیز معلوم چون این اواز بگو شش شیطا و موافق رسید از اسب خود پیاده شده بخدمت صاحب  
 روزگار یعنی شاهزاده قایم الملک نامدار آمد و رخصت میدان طلب کرده شاهزاده او را بجهای کریم و دالتو المبین  
 سپرد و جام با او عنایت کرده و در حق او با جمیع ویران فاتحه خوانده مرضی کرد و ایند شیطا و جدیدا اسلام شک  
 مرکب ملاحظه کرده بمیدان آمد مرکب او مانند طاول است جلوه کری کنان او را تا نصف میدان رسانید و لاور  
 نیز نعره از جگر بر کشید و رجز را باین مغنون بگو شش اهل موکه رسانید منم شیطا و ان با کینه مذہب ۲۰ که کردم  
 و روحان خویش بارب ۲۰ بدو نصرت مرا برو دشمن دین ۲۰ که از خویش کم این و شش نکرین ۲۰ بقتل او یقین را  
 سازم افزون ۲۰ کنم شکر توای سبحان بیچون ۲۰ بعد از ان خدا و رسول خدا و آیم با اصلیات امم علیهم السلام را باند  
 طلبیده نکاو و تر نکاو و حریف زوهر چند کجای لشکر اناحت ممکن اولت که خود را نکاو بار و بیت قدم مرکب او بقیب  
 رخت کجای حیران شده شش آمده گفت ای شیطا و مکر دین چند روز اسب خود را مغز نعل خورانی که چنین ۲۰  
 قوت بهم رسانده شیطا و گفت آری چون میدانم که مرا با کسی که مغز خورده جنگ باید کرد کجای چنین گفت  
 ای شیطا و بر همین قدر که نکاو و دین انکه بقیب رخت مغز و شش و شایان گفت این کلمات کشتی تو همان شتی



کشته ام

که بارها ترا بر زمین زده ام و برادر تو را کشته ام و ترا در قتل ترا دادم لیکن میسر نمی آید میباید که تو محبوب من ملکه دل آویز را  
بقت خود در آورده من نشسته خون تو ام و تو محض لطیف من رفته مسلمان شدی که قتل تو و احببت شیطاقت گفت ای  
کره پستانی که تو هم طبیعت لطیفی به آن که اکنون من آن شیطاقت که تو در خیال داری بنیستم چرا که حال قوت دین اسلام هم  
را ندادم و غرور بنده را سزاوار نیست اکنون بیست و بیست و نهم داری ز مردی نشان بد که در زرگزینت جا  
زبان بد کجای کز می مانند پاره کوه برداشت و بدو سر کرد و بنده شیطاقت گفت کیر تا آرزوی میر نموی یعنی آرزوی  
مرک نموی گفت حمل کن نکردی و گفته که من مسلمانم اول حرب می کنم پس حالا کیر شیطاقت عمومی که داشت بنده کرد و کجای  
س که ز بی هم برگردی و گفت چنانکه صدای آن لفظ را رسید برق و اشعه بر آید اگر چه کمر مرگ شیطاقت شکست  
اما بقوت دین اسلام دست شیطاقت هم نشسته آخر شیطاقت از کرد برآمده هر چهار دست و پا مرکب کجای شمشیر قلم  
کرده هر دو پا و شمشیر کجای دست و کردن شیطاقت اناحت شیطاقت نیزه کربان او را رفت هر دو تپا کشت  
و آندو تپا تلاش میکردند غالب مغلوب میبختند گفت بلکه شیطاقت مردانه می جنگید کجای و بد که حریف پای نمی آید  
بلکه غالب معلوم می شود و میدم ستر تا پای شیطاقت را ملانخط میکرد و آخر دست برداشت رقیبی کوید که این حرام را  
شمشیری داشت که در تمام ملک دریا باری نیل بود چندین مرتبه او را بر آب داده بود و لاس کار نام گذاشته  
بود و خاطرش رسید که شربت آن شیطاقت چیست دست برداشت گفت ای شیطاقت آفرین باد مردانه جنگیدی  
لیکن سیدانی که جنگ کشتی نمایان نشان مرد آفرینی من یا تو به تیغ می جنگم شیطاقت که خاطرش از تقویت دین بین جمع  
گشته بود گفت چه مضایقه پس همان ساعت برود و دیگر بر مرکبان تازه سوار شده با شک شک شمشیر مقابل هم  
استاد و کجای گفت ای شیطاقت تو اول شمشیری بزنی که از شمشیر من جان نجویی برو می شناسی که این شمشیر  
الماس کارست که فیلست را باین قلم کرده ام اگر اندک زخمی ازین بر کوه رسد هر شش کوه را بکند از دین ترا و عا دادم  
که از جنگ کشتی به جنگ شمشیر آوردم شیطاقت گفت یا آن غرور داشتی با راطه که اینقدر زبون گشته که کارت بیغا  
کردن رسید معلوم شد که من بر تو غالب آمده ام و کره غالب مغلوب و غنائمی که بدی لیکن چه شد که خدای من قوی است و گفته  
خیر تا اگرین بیت اگر تیغ عالم بجنبز جای بدینور کی تا نخواهد خدای بس شکست اهل اسلام اول حرب بکنم کجای  
گفته بی اهل گرفته چنین میگویند پس انیک بکیر شمشیر را از غلاف کشیده حریف را زیر بغل داده دست و تیغ را بلند کرده که بر  
فوق شیطاقت زنده شیطاقت را در آن اننا خاطر رسید که سابق برین دلاوران قوی بازو بند دست حریف را گرفته شمشیر  
از دست حریف بردارده اند چه میشود میانهم چنین کنم شاید که بیکرت این دین بین پیش رفت نمود و منم شمشیر از دست  
این حرام را در بردارده و همین شمشیر کار این را بزم خدا که من ضعیف را تا حال با او برابر جنگانیده قادر دست را نیکو تیر مرا  
با تیر خود موافقت بخشه الفقه این را در د با خود مصمم کرده خدا را بهر او یک نام که در خدمت نشان داده دین چند روز تعلقین شدند

بود و یاد کرده و حضرات ائمه برای علیهم السلام را بعد از طلوع به دست چپ سپرد و دست راست را برای این  
 کار تیار کرده و همین که شمشیر کج را نزدیک آمد دست دراز کرده بند دست او را دست آورده نعره احمدی را از جگر کشیده  
 چنان قوت کرده که بقوت الهی شمشیر از دست کج خارج شد و همان شمشیر دست آورده گفت ای کج ای اکنون یقین  
 من شد که خداوند غالب مرا بر تو مظهر کرده اند حالا بیا و دین اسلام را قبول کن و گرنه بدانکه یحیی رفتی کجای از کمال قهر او را  
 و شناسم داده و گفت ای احمد بن نزن شمشیر را باری به منیم چو می دینی روز تو این برکت داشته خواهی بود و دین  
 چندین ساله من مرا حکم کوخوار دارد که هیچ برکت نداشته باشد و اگر چنین باشد من نسر مرا بخش را به تیر بشکنم  
 شیطاقت گفت بشرطی که اگر تو زنده مانوی خواهی شکست والا حرفان که البته او را خواهند شکست این گفته شمشیر  
 بلند کرده کجای سپهر بر سر کشید اما شیطاقت مرد افکن دلاور چنان شمشیر بر قبه سپهر او فرو داد و در که مانند قرص سپهر  
 در عم ستم کافت بعد از آن سر او را دو حصه کرده کردن و سینه را نیز شکافته برق تیغ از زیر تنگ مرکب پیا  
 شد و با مرکب او را چهار پر کال ساخت بی اختیار از زبان شمشیر او ناله ادا کرد که بر آید مسلمانان به تکیه گفتند  
 و نعره های اسلام در شکار سلام از چهار طرف بلند شد شیطاقت بر خاک افتاد و سجده شکر بجا آورد و باز سوار  
 اهل اسلام علیها را جلوه داد و اما کجای کرد پیشانی یک برادر را لواج کرده پیشانی و یک برسم ساده کرده پیشانی نام  
 داشت این هر دو تاسیایا و رده از چپ و راست با شمشیرهای عربان بر شیطاقت حمله آوردند شیطاقت نیز باها  
 شمشیر در جواب ایشان هم کوشید و لواج را قلم کرده و ساده را از صدر زین در رولوده بر زمین زد که نقش بست جمعی  
 از حرام خواران که قدایان کجای بودند بحایت مرکبان را بر شیطاقت تاختند شمشیر او دقایم الملک چون چمن دید  
 بمردم خود نیز شارد کردن ای دلیران بکوشید و کوه شیطاقت کینه امیر مظفر و امیر مجاهد الدین و رافیل بن ارفال و حاکم  
 نوجوان و سعدان بن رعدان و غیره دلیران مرکبان چون برق را بجوانان در آورده و در طرفه العین ان لعینان را ناوود  
 ساختند جمعی دیگر از کفار را نیز در الحاصل بر چند مرضی مختلف و قهر و تن بود که باین روشی مغلوبه واقع شود لیکن تقدیر بر با  
 چنین جاری شده بود که در همان جنگ مهم این کفار انفصال یابد و شمشیر مانده مسخر کرد و از هر دو جانب دلاوران شمشیر  
 زن و بهادران مرد افکن بر یکدیگر تاختند و آتش در خانه عمر یکدیگر می انداختند و خان و مان عمر امنیت و نایا بودی  
 ساختند نمودار از شمشیرهای ۴ زبسم پهلوانان فرشتانی ۴ سنان چون شعله آتش برافروخت  
 بیسم پرولان افتاد و جان سوخت ۴ عمود کوه بکر حلب پان ۴ پریشان کرد مغرناطاران ۴ مناسب مقام نظامی  
 بکرز سنان در هم آمیختند ۴ قیامت زبکی برانگیختند ۴ و دیده بر جانب یکدیگر ۴ بکرز و سنان بر تیغ و تیر بهیا  
 بوی مردان در آن مرحله ۴ فکند برین نه فلک غلغل ۴ قیامت شده اشکار از دهر ۴ دلیران روان گشت  
 نهر ۴ بزرگ و بزرگ بود در شتاب ۴ نه در دل سکوت نه در دیده خواب ۴ زبسم ستوران در آن بهین و شست ۴

اسرار





ترتیب ساخته بودند مردم را که از یکدیگر می‌فرستادند که یک عیار را در دست جیغال راجع رفقای او بیستم فرستاد و تاجان را با لشکر داد  
جمع کثیر به بال قوای حرام زاده راه فنا نمودند که خون همه در گردن نشست اکنون کجا نجات داشت که شمشیر را نیز غازیان و دشمنان سکار رفتند  
و ناموس کفار را به قهر و در آوردند اکنون تراخیر بیستم رفتن جاریست حال قهر و شش و مختال داشتند که بر سر تاجان خرابی  
از کجا آمد و بذل گیر بخشی بر زنان کفار که کرد از کمال غصه عالم و نظرش تاریک شد و غمیش بر نشانه زاده انداخت نشانه زاده  
نامور شمشیر را از دست کمر برد کرد و دست چپ را از صدر زین در ریو بجای سپرد و داشت و بجنگ بویست قهر و شش  
از پیش نشانه زاده کناره شد و این طرف نظر شده از پشت نشانه زاده آمد تیری بهین پیکان بر کمر بند زین مختال زد  
که میرید و مختال بر زمین افتاد قهر و شش بجلی تمام بر مرکب خود او را سوار کرد روی بک بر نهاده و رفتن بطرف شمشیر که ایشان را  
ممکن نشد وقت هم وقت شب بود بیکطرف هر رفتند سر بر سوار بایشان پوستند و آخرای ایشان بران  
قرار گرفت که بطرف خبر برده بنگرند پس اعلام شاه بلند گوی که قلعه مستحکم داشت که بنیته بر و نوزاد روی مد و پناه جوید  
و آخر جنین کردند که چون مختال با اعلام شاه دوستی تمام داشت بملک رفت و اعلام شاه احوال او را معلوم بستانقبال  
ایشان را داخل ملک نمود و ایشان بیستم اکنون از نشانه زاده قائم الملک گفتند که روز دهم معلوم بود که مردم بامان آمدند  
دلاوران اسلام بقلب ایمان برایشان عرض کردند بقیته ایست که فریب نشاند و نیز اگر کس بودند سلطان شدند و با  
و کتدایان شمشیر مقابلید و در طلب گرفته ملازمت بیا آورند و در وایره اسلام و آردند شمشیر یا عالی مقدار بتایید  
برور و کار بفتح و فیروزی داخل شمشیر قهرمانی شد و بر تخت سلطنت جلوس نمود بجای تاجان مسجد که از ان عالی تربیاست  
بنام فرمود زری که از تاجان حاصل شد همه را خرج مسجد کرد و چهل گنبد طلای و چار صد منارچه تفرقه و هفت منار کلان هم از طلا و ان  
مسجد ترتیب داد و چنانکه بنوریم آن مسجد بهمان ترتیب در ان ملک موجود خواهد بود و کذا نقل من نقض دانکه با و کنگر و دو پیش  
و بعد از فرمایشش بجای سجد بپلوانان سیر را طلب فرمود و ولایت با سلام کرد و کوشش ایشان را از عطا و پذیرا  
بارسانت به از صدق اسلام آردند و نشانه زاده همه را نوازش فرمود و خبر ایرایشان را با ایشان باز بشید  
و اهل آن رسید به بودند خبر ایرایشان را نیز در میان اهل اسلام که از همین ملک بودند تقسیم فرمود و هر قلعه شمشیر و خل  
اسیران بودند نشانه زاده او را مقیم نگاه داشت که چون مقدمه مهم بهرام فیصل شود حکم در باره او بکنند پس نشانه زاده  
نامدار عاری جشن چهل روزه فرمود و ابواب خزان مفتوح ساخته دست عطا و انعام و اکرام برکشاده امرای نامدار و سلاطین  
از او کان ذوالقادر را باب و فاتر و رعایا و فقر و مساکین هر یک را موافق مرتبه و درخور صلح انعامی عطا فرمود و باب شش را به  
که بودند گرم وجود شمشیر یاری را استیلا نمود و روی بدرگاه آسمان جاه آوردند اکثر مکان های شمشیر که توجه محتر و قاسیب  
مجاورت تاجان خراب شده بود از سر نو تعمیر فرمود گفتند که نشانه زاده از زبان عیاران نقل خرابی تاجان شمشیر یا محظوظ شد  
و خنده ناکرد و بعد از ان عمارتی مخصص شده بدر رفت که خزان فتح سلطان رسانیده توجه مقام خود کرد و بعد از ان نشانه زاده

احوال شاه زاده  
قائم الملک

بقتل



عرض داشت نیز سلطان نوشت و روی داد احوال و فتح دارالملك دریا باروران منبرج ساخته صلاز که کیست علفیه  
 هانزو سلطان رسانید مبرج خرام عجمی قبول کرد و بدو رفت شاهرا و بیست و شش نفر مشغول شد تا باز بدستان این شاه  
 زاده بلند قدر و الامکان پردازم و در کار حقیقت ماوی او که در سن و سالی بیست و نه ساله و رکن الملك سان سیام  
 را و بان شیرین بیان و ماطلان این مایلون و استان جنین روایت کرده اند که چون شاه زاده عالیقدر و الامقدار  
 رکن الملك نامدار بعد از رفتن بهرام در لشکر خود بر تخت نشست عمان شاه و عاجل شاه و ارجل فیل تن و مرجان بن عمان  
 شاه بخیرت رسیده اظهار لشکر کرد و تر و تحفه های لایق از جواهر و غیره پیشکش آورد و در شناختن او فرمود ای شاهان عالی قدر  
 این زرد چوهر که پیشکش برای ما آورید ما را اصلا در کار نیست بل انتم به یکدیگر تفرجون اگر میخواهید که من از شما راضی باشم پس  
 ایمان بخدای لاشریک له بیارید و در رسالت محمد مصطفی را خاتم الانبیاء شناسید شریعت او را مانع جمیع شرایع مصل  
 و انید و اگر غیر این کنید ما چاره کم با شما سباط معرکه آریم و این صفا بگوید و بت مبدل خواهد شد و بیکر شما بخارید بهرام  
 هم که دست برداشتم سیاه داشت چه میدانستم که شما زاده قایم الملك بر سر ملک او آمده پس اسلام یار  
 بهرام حق دوست و قایم الملك این امر را مایل نخواهد گذاشت اما رواج نبی اسلام درین ممالک حق ماست انچه مافی  
 الضمیر من بود شما گفتیم عمان شاه خود را در امر توحید باری تعالی با من شریک است از وی اقرار رسالت خاتم الانبیاء مطلوب است  
 اما ای عاجل شاه تو مرد معقولی انچه می گفتی نباشد که کو ساله طلا را سجده کنی و او را خداوند خود وانی از وی چمی آید عاجل  
 شاه گفت ای شاهرا زاده مسیح ما شده که در زمانی که ساله طلا سجن در آمده بود و اعتقاد ما نسبت که خداوند بی همتا و در  
 حلول کرده بود از ان سبب ان کو ساله واجب السجود شده بود و این کو ساله های دیگر که درین زمان بصورت او ساخته می  
 شوند لهذا بر همان سنت سجده را در سجده اند که سجن نباشد شما را زاده گفت که سخن گفتن آن کو ساله دران زمان سبب  
 ان بود که سامری ملون که امت حضرت موسی علیه السلام را کراه کرد خاک از سم مر که حضرت روح الامین علیه السلام نبرد  
 سحر و کجاست بدست آورده و در دستان ان کو ساله طلا که از زبور بنی اسرائیل ان ملون بدست خود ساخته بود انرا  
 دان کو ساله میرکت ان خاک سجن در آستان لعین مردم را کراه کرده و آخر بنفین حضرت کلیم صبری با و عارض شد که مردم را  
 از مساس خود ما دام الحیوة منع میکرد و قفسه ان کو ساله خود چنان بود پس شما در کراهی و ضلالت چرا افتاده آید عاجل شاه  
 گفت ای شاهرا زاده عالی قدر همه حال چنین خواهد بود لیکن اگر شما مسلمان شدن ما را مجبور دارید پس بدرگاه پروردگار خود  
 دعا کنید تا همین کو ساله <sup>بر حقیقت</sup> دین شما کو ای وید ما ایمان می آریم و ازین مردم بهر سبب که من وقت استدرا شما  
 سابق هم همین قرار با خود کرده بودیم و اگر چنین نکنید و خواسته باشید که بنور پهلوانی و دلاوری خود ما را مسلمان کنید اختیار  
 دارید که دست زور به جا بالاسست بهرام که غالب میگشت البته مرا و عمان شاه را تقایف بت پرستی میکرد و انوقت  
 چه میکردیم اما ایمان ایمان معتبر است که بر صفا و غنبت دل باشد چه فایده که امر در برای مصلحت وقت اسلام اختیار کنم و خوا

بجای خود رفته بر همان عقیده خود یا شیم و مردود طرفین تویم ارجل نفل تن گفت که مقدمه زور و قوت اگر باشد با هم با  
 کم از کسی نمی آیم حکیم از ارمنه شدم و الا بهرام نیز معلوم میکرد که دلاوری چه معنی دارد و حالام اردل او باید بر سر پشته  
 گفت ای ارجل احوال تو حالا چگونه است ارجل گفت که الحال توجیه خداوند تو خود بهترم شاهزاده فرمود وقتی که خوب تند است  
 و توانا شوی ارمان خود را در حینک ما هم از دولت پیرون کن عاجلش گفت ای شهریار چه قدرت دارد که با شما  
 این اراده کند ما ممنون احسان شما ایم لیکن آنچه عرض کردم شهریار قبول کند یا از تکلیف ما بگذرد تا زنده خواهیم بود  
 عمان شاه عرض کرد که ای شاهزاده ملک قدر صاحب مرد است بعد از اینکه جواب عاجل شاه بر وجه صواب و چه منم معنی  
 خواهم گفت شاهزاده جوابی نداد و برخاست روز دیگر منبت روزی که در عبادت مشغول شد و آن اسم که ایشان را  
 تعلیم سید رکن الدین شهید میراث رسیده بود خواندن گرفت و در تمام می مالید و مناجات میکرد و چنین چون  
 سه موم متواتر شب سوم آخر شب سید رکن الدین شهید را بخواب دید که گفت ای فرزند عای تو بدگاه  
 اله قبول شد و اسلام این جمیع بنام تو مقرر گشت اینک خاک تربت حضرت خالص آل عباس علیه الصلوة  
 والسلام یعنی حضرت امام حسین علیه السلام را بگیر و هزار مرتبه صلوات بر این خاک خوانده دم کن بعد از آن در دهن  
 آن کو ساله طلبا بابت عاجل شاه بیدار و دعا کن ان الله تعالی موافق مطلب عاجل شاه کو ساله طلبا سخن بخوابد  
 و آمد بعد از آن طلبا و جوانان کو ساله را بسادات مستحق بنزدان امام مظلوم معصوم علیه السلام تقسیم نمای انکاه عا  
 شاه ترا بکنند و رخصتی القاس خواهر کرد که وزیر او خزانة است و لوجی که بران حقیقت اسلام نوشته اند نیز بدست تو خوا  
 آند انرا هم از آنجا بگیر و علی رؤس الاشهاد حقیقت ان را بلند بخوان عمان شاه نیز سلطان خواهد شد که آن درخت  
 برست تو کند و شود و ای فرزندان را هم بدان که با قایم الملک ترا دعوی بجای نمی شنود اگر چه باعتبار نسب و ای کم نیستی  
 زیرا که خدای تعالی او را بطیبه نعمتی بر تو فرستد بخشیده و آن نعمت انکه او صاحب حق است چه بنیره او مغرالدین نامی صا  
 قران بهر آنجا برست پس در زور و قوت هم لیکن درجه قایم الملک از تو زیاده است قلم قدرت چنین جاری شده  
 بر خواستش پروردگار خود را رضی و شاگرد باید بود جای کلاه شکایت منبت حکم هر چه مناسبت میسر میکند و اگر چنانکه  
 میخواهی خود را با او بیازما و برست ناظر الملک با سپهر اسمعیل نیز همین حکم دارد اما نام الملک اعقب سیری نخواهد شد  
 که با سپهر اسمعیل یعنی مغرالدین که صاحب قران باشد بجای کند این بود سر کاهجه گفتیم حالا برو و بکار خود مشغول باش و همین  
 مقدمه چشم رکن الملک خواهی دید که خاک شفا در دست خود دید آن در و دو که سید رکن الدین باو تعلیم کرده بود بخاطرش  
 ماند و آن در و دین است اللهم علی الحسن و عبده ابیه و امه و اخیه علی الالبه التسع من بینة شاهزاده این را هزار مرتبه بخوان  
 بران خاک و صید بهر اجل بنا گفت انعم کو ساله را بیار تا قدرت خدا را بمصدق فرزند خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله نشان  
 عاجل شاه و عمان شاه و غیره جبران بودند شاهزادگان بر دوش شکر صفا کلانی بست کو ساله آمده خاک متبرک نکرده

احسان شما اینده خواهیم بود

جمع

بوسه را بران قرار داد و مردم  
 شمر و مردم بر شکر چار و در صف  
 خرد و کلان و پسر و جوان زن و مرد  
 ایستاد بودند و میباید در صف میبایست



در دهان آن کو ساله انراخت و گفت ای کو ساله بحق برکت این خاک و صاحب آن و پدر و برادر و فرزندان  
 نه گانه از که زبان انسان کلمات حق بگویند حاضران این مجلس برسان فی الحال آن کو ساله طلب سخن و آمد که است بدان لا  
 اله الا الله و استبهران محمد عبده و رسول و ان محمد و ال محمد خیر البریه بعد از ان گفت که گواهی میدهم که شاهزاده رکن الملک در اینک  
 حقیقت کو ساله سامری ملعون را نقل کرد صادق است و دین اسلام حق است بحدوث نبوت این کلمات از ان حیوان  
 و صورت مجاد ما میت چه عاجل شاه و چه پسرش ارجل فیل تن و چه تمام شکر او و چه حاضران انجمن کالم جمیع از صدق و سلطان  
 شوند و ایمان آوردند و زبان بگشاید و پادشاهی ساختند مردم عمان شاه نیز اکثری سلمان شدند بعد از ان عمان  
 شاه گفت ای شاهزاده منم محبت اسلام را بی اختیار و دل خود جایی داد و اما لیکن عوفی دارم که ان عوفی اگر چه قبول فتنه  
 بالکل شک از دل من زایل نموده شاهزاده فرمود که مقدم درخت و حصول خزانه را تا بر میگوئی خدای تعالی انرا نیز آسان خواهد  
 کرد عمان شاه چنان شد و گفت ای شاهزاده بشما که این را از گفته است شاهزاده فرمود و بر کان من یمن بنات  
 و او مذکور این کار بمن توجع خواهی کرد عمان شاه گفت حقا که درین تمام حق است بعد از ان در محل سرای خود بنده و سبست  
 زانمان کرده و تقیید مرده نموده شاهزاده را در محضر پسران درخت آورد و شاهزاده و نختی را و دیگر که در فعل یک  
 شخصه باسانی توانا در یعنی قطران القدر بود که در ان غوش بر کس توان بکشید گفت ای عمان شاه درخت باین  
 کو چکی را بیلداران نتوانستند کند گفت ای شاهزاده عالی قدر و مرتبه اول شاهزاده ای او را بریدم و خواستم  
 که درخت را از اینجا وین برکنم هزار بیلدار و کلنگه انداز چه پیوند ممکن شد که نیخ او را بکنند باز سبب شد و بحال دل معاودت  
 نمود شاهزاده را در محل فیلیت گفت که یک زوری برای این درخت توان کرد انقال سنگین زره گفت اگر حکم شود  
 اول من زور کنم فرمود البته مانع چیست القصد انقال و کویان کوه بکوه و کوه هر شاه دیوانه و ارجل فیلیت هر کدام نوبت نبوت  
 خود را از نمودند و هر قدر که قوت داشتند صرف کردند درخت را اصلا جنبش هم نشد و آخر شاهزاده درخت را در فعل گرفته  
 نعره افسر کبر از کبر بکشد چنان قوت کرد که درخت را از اینجا برکنده بر زمین انراخت و آن سنگ را نیز برکنده تخته بد  
 نمود و در آن خزانة و جواهر بسیار داشت صندوقچه نیز برآمد چون برکت اندوختی در ان بود نوشته بخط انجیل که خوار یون دان  
 نوشته بود در چون بمطالعہ در آورد و در مرقوم بود اما بعد محمد خدایرا سلام آید و واضح باد که بعد قریب صد سال از زنی عیسی علیه  
 السلام محمد نام و الا کبری و ز زمین لطفا دعوی نبوت خواهد کرد خوشحال کسی که سعادتمندی بخت با و خواهد کرد و بدو اوفات  
 الانبیا خواهد بود و بعد از صد سال از هجرت با سعادت او علیه السلام سیدی از اولاد او باین ملک خواهد آمد  
 پس این خزانة مال اوست و ما برای وی گذاشته ایم و سنگی بالای خزانة تعبیه کردیم که درختی طلبسم ما از ان سنگ  
 پیر خواهد شد که هیچ کوه کند نشود مگر بقوت همان سید عالم که اسم شریف او ابراهیم و خطا بس رکن الملک  
 باشد و مردم این ملک نیز در ان عهد برین اسلام هدایت او خواهند آمد و ان شاه از شنیدن این مقال دیدن این حال

بی اختیار از سه صدق با اهل و عیال و رعیت و امرای خود کلمه شهادت بر زبان جاری گشت و بدین دین حسین و آل او در  
 شاهزاده رکن الملک تقدیر نمودند که مافوق الحد است زیرا بسیار فقرا و مسکین عطا فرمود. بجای ملک و ائمال  
 آن مساجد و مدارس در آن شهر بنا فرمودند و جشن عظیم ترتیب دادند اکنون با شاهزاده رکن الملک جمیع فوج  
 قریب چهارصد هزار سوار جمع شدند و سپاه لاری دست راست لشکر خود را بر جل فیلین و دست چپ با اقبال سنگین  
 زره و او کوتهان کوه بکمر را بر اول مقرر کرد که هر شاه دیوانه را قراول مقرر شد بعد از آن شاهزاده ابراهیم رکن الملک شسته  
 براراست و در همان جشن ملکشپ افروز و زینت ملک مهراس مادر شاهزاده ناصر الملک بن رکن الملک حضرت وطن  
 خواست که پیش ازین ملاقات حج کشیدن مغربیت و مع یزید میخواستیم که ناصر الملک را همراه بروه شادی سالگره هم  
 او را در میان خویش و اقوام خود بعل ارم شاهزاده رکن الملک حضرت و او مرجان شاه بن عمان شاه بهرامی  
 شاهزاده ناصر الملک اختیار کرد و ارجل فیلین برادر خودی داشت که او را شاهزاده ارجل نام بود ده ساله عمر داشت  
 او نیز رفاقت ناصر الملک اختیار کرد و القصه ملکشپ افروز با بنیاد سوار متوجه خبری خرم شد چون دو اردو منزل طی  
 کردند گری می نمودار شد عیاران تحقیق کردند که تلواس شیر قوت است که با صد هزار سوار بهرام بر سر عایه میرود چون در  
 راه شنید که بهرام بطرف ملک خود رفت و عمان شاه و عاجل شاه سلمان شدند گفت میروم اول عمان شاه را که طرف  
 بهرام بود بکشیم و آن شاهزاده را که بر سر سحر ایشان را سلمان کرده از پای در ارم یا بت پرست کنم ملکه ازین خبر متوجش شد  
 و خود را بر کوهی گرفت که بعد از رفتن ایشان برو و اما جاسوس این خبر تلواس شیر قوت رسانید که حرم محترم آن شاهزاده  
 که عمان شاه و عاجل شاه را سلمان کرده با سپر خود و سپر عمان شاه و سپر کوجک عاجل شاه بولن خود میرود گفت حرم  
 او همان دختر مهراس است گفت ندبلی گفت تعریف حسن او را بسیار شنیده ام بهتر است که او را بت آرم  
 پس آن حرام زاده اول کسی را فرستاده بلکه بنعام دلخواه کرد ملکه کوش و بنی بنعام او را بریده در گردن او انداخت  
 و باز فرستاده و دست نام بسیار تلواس و او آن حرام زاده آن کوه را محاصره کرده مرجان شاه بن عمان شاه مسلح شد  
 با او جنگ کرد و زخمی شد او مرجان شاه را قتل کرد و پورنش بر کوه انداخت نزد یک بود که کوه را بگیرد که اما از دست  
 ناصر الملک تیری بخوابش فضا و قدر از حسن اتفاقات بر مقتل او رسید که جان ممالک جهنم داد مردم و لیر شده از کوه  
 باین آمدند و بر کافران زدند اکثری حکم الهی بقتل رسیدند و اکثری که خستند و سی هزار کس با سپر تلواس که اعراس  
 دلاور نام داشت و سال هفت مرجان شاه بود سلمان شسته نیز بر که چون مرجان بقیه تلواس رفت اعراس  
 که چشم بر مرجان افتاد بی اختیار بر روی رحم کرد و با اعتبار سن و سال از همان وقت محبت مرجان را و در دل گرفت فوج  
 نام نوشته بجانب شاهزاده رکن الملک فرستاده زخم مرجان شاه را بستند و بجانب خبری خرم فرستاد باز مذکور شد  
 اما رومیان اخبار و ناقلان آنها چنین روایت کرده اند که یک خبری دیگر درین دریا بود که او را خبری که کالج میگفتند در آن خبری



بادشاه بود که او را که کرم شاه زین کرم است صاحب نمود هر سوار بود و او یکسی باج و خراج بنید و خبره او نسبت  
 بجزایر دیگر بطرف کوشه واقع شده بود مترو دین نیز در آن طرف امدوسته نمی گردند روزی که کرم شاه بکسار برآمده بود  
 که فقیری را دید و او را بپوش طلبیده پرسید که این چه لباس است که تو پوشیده گفت لباس فقر است گفت چه ملت داری  
 گفت سلامم که کرم شاه گفت که من این دین را کای شنیده ام مردم کجای گفت از شهر عمانه پرسید شاه عمان که  
 سلطان است گفت سابق نبود حالا شده سابق من تصاددا شت بر سید حبیب است ان درویش قصه آن  
 شاهزاده کن الملک و کندن او و حقت را و بخت آوردن که ساله طلا را و مسلمان شدن عمان شاه و عامل شاه همه را بیا  
 کرد که کرم شاه زین از متعجب شد و گفت ای درویش سخن جنگفتی که عقل باور نمی کند باری تو که ملک ما چگونه رسید  
 گفت بجزیره خودم میرفتم بخاطرم رسید که از راه دریای بزم تا رود و تر برسم با و مخالفت وزیر گشتی من شکست من بجزیره  
 باره سلامت ماندم بحسب فیسمت بلکه شما افتادم که کرم شاه گفت حالا من ترا نظر بند کرده بمکان خود نگاه میدارم  
 و عیار زبردستی دارم او را فرستادم ان شاهزاده را میطلبم چون او بیاید و تصدیق سخن تو کند ترا نجات میدهم باز  
 من با و خواهد بود باری من هم به نیم که چهل و یک ساله طلا را بسختی در آورده که در انجام چنین تماشا بمن نمودن هم مسلمان بمنم  
 والا او را میکشم و ترا هم که میکوی بچشم خود دیده ام سزا میرسانم تا با و دیگر چنین دروغ نگوئی راوی گوید که کرم شاه زین  
 زره عیاری داشت که در فن خود بی نظیر روزگار بود بجزی زین فلاخن نام داشت و در دیار کالات مهارت و در فن  
 شنادری حکم نینک داشت و در خشک فلاخن انداز بی بدل بود خانه فلاخن او که چاک بود و غلوله کلات مانند غلوله  
 تفنگ در ان میکشید اشت وقت زدن حکم غلوله تفنگ بهم میرسانید یعنی زره را سوراخ کرده ان طرف شخص گذارید  
 و در عقب زدن تیر و شکاره معقول میشد اشت چنانکه کار و روزی که روز از دی سر انجام می یافت که کرم  
 بجزی را طلب کرده با لغامات شکاره امیر و اساخته با و رن شاهزاده کن الملک راضی ساخت بجزی روان شد  
 چون مشک را پر باد کرده در ان دریای قمار و خازان داشت که گشته نیز در آن جا از خطر نبود و قصد در چند روز ملک  
 عمانه داخل شد و فکر این که یکدم عیاری شاهزاده را بدم آورد و بسره و بهین تماش اول در محاری اطراف شهر  
 سیر کردن گرفت و چشمهای آبراک در کوهستان می باشد شکافت تا نشاید از حیاتی حیل بهت آید ناگاه چشمه  
 یافت که آب در ان از چشمه دیگر می آمده مابین سرد چشمه باره سنگها و درختان تایل بود و راه در میان این هر  
 چشمه از زیر زمین مانند نفت بود چون مجری یافت تا و کردن ذوق بسیار داشت هر جا که آب جاری باشد  
 می یافت البته بطریق سوس فرو می آمد و تفرج می نمود درین هم آذوقه زده این سرزمین هر دو چشمه را معلوم کرد  
 بنه راه امدوسته ایک و زنه زمین کشته و یافت با خود گفت که اگر عیاری باید کرد بهت باری همین چشمه باید کرد  
 در شهر رفت و اسباب خریده مای که آدمی در ان کجده آب بهت خود از چو سافت و بالان زره کار کرد

و بسیار شبیه به زنده ساخت و در آن چشم که میباشست آن مای جمعی را با سیل بسته به میان آن  
هر دو چشم که راه آمدن آب بود افتاد و بود که یک آدمی بجزای از اینجا تو آنکه نشست و آدمی از رود دست کرده نشست  
و چنان صفتی در آن رسته کار و ده که در زبان هندی تانت گویند بکار برد که از رویل هم نشکند و حلقهای دام را چنان  
صاف و جلده ساخت که اگر مبالغه بگویم از اینجا بگذرد و اختیار بند شود و سر رشته آنرا جابجا محکم قایم کرد و سر رشته  
آن مای را در جا که خود داشت قایم کرد چنانکه هرگاه آنرا حرکت بدید مای متحرک شود و شنا کند و بطریق مایان اصل متحرک شود  
و در روشن آید بعد از آن خود را به لباس مسلمانان زاده عاید برادر است و در کوهی که بهر یک شکار گاهی واقع بود منتظر  
بهشت چند روزی برین برآمد و شکار کرد و در آن ملک که شوق شکار بسیار داشت روزی شکار گنان در آن شکار  
گاه بگذشت آن فقیر را دید باعتبار دوستی که آن سید القوم یا فقرا داشت فقیر را دیده صاحب کمال دانسته  
بخدمت او رفت و احوال را در چند روز دو سه کلمه که فقر را صاحب کمال میدانند یاد گرفته بود آنرا خرج گفت و کرده نهاد  
زاده را فریب داد آن شهریار پرسید که جناب درویشان از چند سال درین سرزمین ساکن اند گفت از ده  
هفت سال که مرا حکم شده که برو در فلان سرزمین ساکن باشم که در فلان چشمه مای زرین بهم رسیده که در قسمت  
یک صاحب قرانی خواهد بود چه هر که گوشت آنرا بخورد و بپس از پهلوانان عالم بروی غالب نیاید شایسته آنرا گفت بلکه  
آن مای در قسمت ما باشد ای درویش کامل آن چشمه را با نشان باید داد و درویش گفت چه مضایقه بیا  
شایسته را بر دواشته بر سر چشمه مذکور آورد و هر چند ملاحظه کرد و چون مای این حرام زاده و رتبه آب پنهان کرده بود  
بنظر نیامد شایسته را زده فرمود ای درویش مای کجاست ما که نمیگفت شما بر نه میگردانید و چون چشمه بیامد شاید به  
شما بیاید شایسته را زده خواست بپرسد بیاید بهتر شایسته را مانع شد و گفت اجنبی است من نیکدارم که شایسته را زده چشمه  
در آید زیرا که در چشمه های احتمال برادر جنسیت مبادا موجب بدی باشد اگر حکم شود من با کسی دیگر چشمه اول درایم بعد  
از آن شهریارم اگر خاسته باشد و آید درویش گفت خیر است آن مای بنظر کسی نخواهد افتاد و بدست کسی  
نخواهد آمد مگر آنکه دعوی صاحب قرانی داشته باشد و اراده آن کند که گوشت مای در قسمت او شود و هر دو شریف  
عالی نسب باید و پیش ازین کارهای نمایان کرده باشد مگر مسخری است که هر کس برود و او را بگیرد شایسته را زده گفت  
حضرت راست میفرمایند ای برادر شایسته مرا بگذار که دلم کوای میباید که این نعمت در قسمت ما است شایسته گفت ای  
شایسته را زده بخدا که ترا نیکدارم اول نیک مثل این بقتل غریب بگویند هیچ کس نرسیده خدا و از چه ملاست خوبیک  
کاری باید کرد و هر دو حضرت خود شریف و برین چشمه سیرند آخر که این خدمت گرفته آمده اند این قدر بکنند که ما آن مای  
پیش خود به بینم بعد از آن شایسته را زده شریف بیرو مضایقه نیست شایسته را زده بطرف درویش دید و درویش که شاه  
بحری نام خود گفته بود گفت چه مضایقه من میروم لیکن باید دانست که اگر در قسمت شماست البته آن مای بنظر شما



خواهد آمد. الا فلا این را گفته بر نه سب و آب و آمواسی بر روح بخواند چه لب می جفت باین غوطه و این قدر کرد که ما  
 را ایشان همه می دیدند باز رسیمان او را در تنه آب کشید و در راه چشمه دیگر قایم کرد و خود بالا آمد و رخت پوش بپوشید  
 بیتاش که خود بر دو شهره هم خاموش بود شاه بحری منع کرد و گفت ای شاهزاده مگر بجداری که خود را بسیار مایه خود  
 آری بخوام که این درخت من میوه گفت پس چنین نمی شود نگاه در کوفتن شاهزاده گفت که اسم بر و روکار این  
 عدد اول بخوان روز وقت طلوع صبح بیا و داخل چشمه شو بلکه همین که تو لب چشمه خواهی آمد مایه را خواهی دید که آنوقت  
 وقت سیر و تفریح آن مایه است و میان آب میگرد و بازی میکند و طعمه خود را در همین چشمه نه می یابد شکا کرده می خورد  
 شهره گفت که حالا مرا اعتیاد آنکه راست میگوئی و کرده تا حال و میواس داشتیم پس در ویش گفت که این را هم بدان  
 که اگر آنوقت مرا نیایی و در اینجا مانده بینی لبش نظار ما را نخواهی کشید و کار خود را خواهی کرد بگو که شنناوری هم میدانی  
 یانه شاهزاده گفت میدانم گفت پس بهتر است شاهزاده مراجعت کرد و بسبب منع در ویش این مایه را از جانش کسی  
 ظاهر نکرد اسم ذات را که آمده باشد سه روز خوانده روز چهارم قبل از طلوع صبح با بهتر شهره و سه چهارم سرنگ  
 دیگر بطرف آن کوه روان شد تا بر چشمه رسید از آن طرف آن حرا فراده چه کرده بود که پیش از رسیدن شاه  
 زاده موافق و عده خود را در جوف آن مایه در آورده از طرف و آن طرف در آن چشمه شنا می کرد و کای غوطه زده لاله  
 زیر آب می بود و باز بر می آمد حرکات و سکنات آن تمام مشا بهت بها داشت از طرف شاهزاده رسیدنی  
 الواقع مایه را دید و در ویش را در مقام خود نزدیک خود وقت شده گفت ای برادر شهره اگر این مایه بدست افتد  
 البته که بر برادر خود قایم الملک غالب آیم بسیار از زود دارم که بکرت بروی علیه کنم که هیچی ما با هم از وقت مکتب  
 این را گفته بر نه شده چشمه و آمد همین که آن حرا فراده از آن رن چون جوف آن از راه دید بان که برای دیدن گذاشته  
 بود و بالاایش شیشه گرفته بود و دید که شاهزاده چشمه در آمد و کند و نشست گرفته آن مایه را بر حرکت در آورد و  
 در نظر شاهزاده جلوه داده بطریق رم کردن ازان راه مذکور که چشمه دوم میرفت و بقدر یک غرقه وسیع بود  
 و در آنجا دام باقیه کرده بود خود را معلق چنانکه اصلا خللی بان دام نداشت و چشمه دوم گرفت و در مقامی که  
 سرشته آن دام قایم کرده بود رسید و بستوری که مایه چتری چتر از اطعمه خود دیده رسیدن گرفت  
 و باین بهانه سر رسیمان را بر آورد و برست خود قایم کرده همین که شاهزاده بعقد تعاقب آن مایه از طرف  
 روان شد و در آن غرقه که مجرای آب بود رسید و حلقه دام در میان هر دو با و یک حلقه در که و دو حلقه میان  
 هر دو دست و یک در کردن آن ملون سر رسیمان را از طرف خود کشید حلقه با جابجای شاهزاده قایم شد  
 آن شهریار دانست که از قسم کاه یا سبیل چتری پیچیده باشد خواست که زو کند و خود را از طرف دیگر غوطه  
 زده و رتبه آب بود و فصل و ادوات انجای معلوم هم نمی شد بر قدر که زو کرد و بند او قایم تر و محکم تر شد و در همین اثنا

ان حرازه رسیان را که حلقه ان بر کلویش آمده بود چنان کشید که شناورده را محال دم بر آوردن نماز چه جای فریاد کردن  
 بی اختیار و دانش باز شد چنانکه از دانش برآمد و بی حش قریب بود که روح پاکش قیض نمود اما زنی هنوز باقی بود  
 و آن مکار بجلدی از جوت ان مای برآمد و بر سر شناورده رسید و کوی عیاری بر آورد و در دستان شناورده بند کرد تا فریاد  
 نکست بعد از ان دست و پا بش را محکم بهمان دام بسته حلقه کلوی او را اندک ست کرد تا مبادا بمیرد پس شناورده را که  
 آب هم در شکست از راه خلق دینی در ان حالت بی اختیار بسیار رفته بود از سبب خفگی کلوی نیز صفت شده بود و سبب  
 و طاقت نداشت بر دوشش گرفته از راه قفسه چشمه دوم رفت و از ان چشمه برآمده فی عیاری بر آورد و در وی بی  
 پوشی بر مانع شناورده رسانید و بش را محکم ساخته و کوله بار بسته و کوله بار را بر دوشش گرفته های شده و بجانب  
 منزل مقصود روان کرد و برانجا سب که متر شمره و غیره بعد از رفتن شناورده در ان چشمه بمحاطر جمع و تکیه شاه بگریخته  
 بودند و انتظار داشتند و میکشیدند چون انتظار از حد گذشت و شناورده از ته آب بر نیامد و نه ان فقر جای یافته می شود  
 متر شمره میتا شده و آب را بعد و غوطه زد و نقص کرد و رای بطور قفسه دید و اثری از آثار شناورده نیافت برآمد و گفت  
 یاران اینجا بی شک و غایب بود کی از ساکنان عمانه که در میان آنها بود گفت بی ای متر الحال از گفتن شما یا فتم که این شاید  
 فلان جت است که آب و درین چشمه از فلان چشمه می آید و در میان این هر دو چشمه از زیر زمین راه گشاده است من  
 فراموش کردم حالا یافته ام و نتوانم پس متر و غیره بخان بجلدی تمام بهم ای آن سرنک که این سخن گفت بر سر چشمه  
 مذکور آمدند بگری مادر بخلا و دیدند که کوله بار را بر دوشش گرفته کلبانک بر قدم زده میرود و شمره بانک بر زده که باشد  
 باش ای حرام زاده روی باز مکار کجا میروی ان حرام زاده غول و طلا و بله فلاخن گذاشته بجای ایشان انراحت جوان  
 محبت نام سهرنگی بود از عیاران عمانه از قضا باور سید که بیفتاد و چون که گشته آه از نهاد متر شمره برآمد و بخود گفت  
 که عجب حرام زاده جلوه دست جالا کسیت ایا اگر کیا آمد و چه دشمنی داشت خدایا تو شاه زاده را از شر او نکل و از لکن متعاقب  
 او میفرستی همین که قدری نزدیک او خود را بهر از تلاش میرسانند و ان مردود سرنک فلاخن میزد تا اینکه دد کس  
 از فلاخن گشت و خود را یکبار و بار سائیده مانند ننگ جست زود مع کوله بار خود را برپا انراحت و در ان دریا قهار  
 کوله بار را بر پشت گرفت و نوعی شناوری کردن گرفت که پوش از سر شمره و دیگران پرواز کرد و ما جافریاد و زده که ای حرام را  
 صاحب چیلر لکمه سوار را باین نوع کجا میری و ترا باین شناورده چه عداوت بود بگری جواب داد که اقای من که کوم شاه زرین  
 باد شاه خبری که کالج این را طلب داشته بود پیش او می برم و اگر دولت این را می برد پس صد هزار سوار و دیگر هم در نفل  
 راست این مجتمع خواهد شد و اگر نکست و اجل می برد پس شما هم دست ازین بردارید و مابین شکلیای فرمائید این گفته  
 در همان آن شبیک را پر با و کرد و بران سوار شد و از نظر ایشان غایب شمره بی طاقت شده میخواست نفل او خود را برپا  
 اندازد و نظیر عیار و دیگران او را منع کردند و او هم خود را حرف ایما نریز آخرت تحصیل کرده شمره و نظیر جمل سرنک دیگر در



اول عیادت شد

گشته نشسته از عقب او روان شدند اما از آن عیار هیچ چالاک بشنود که شاهزاده را گرفته از راه دریای آمیخته و فرستاده  
 بخیره می آمیخته در حلق شاهزاده می ریخت و میبوشی را تازه کرده باز روان می شد تا بخیره خود رسید و اصل خبر به کالج  
 شد ملک کرکوم زرین زره نشسته حرف بگری و میان داشت که قریب دو ماه شده که رفته تا حال بگری نیامده لغش  
 بخیره باد و همین حال بگری رسید و کوله بار شاهزاده را پیش کرکوم گذاشت کرکوم چون وقت شد و انعام بعیار داد و کوله بار  
 و کرده نظر بحال شاهزاده انداخت گفت این خدا پرست بسیار و جیه است لهذا دختر ملک مهراس بروی عاشق شده بعد از آن  
 آشکاران را طلب داشت قید بخیره و طوق موافق زور شاه زاده بران شهریار انداخت فقیر مذکور را از قید برآورد و گفت همین  
 جوان است که تو چند روزی بروی بسته بودی گفت بلی همین است نگاه شاهزاده را بهوش آورد و شاهزاده که بهوش  
 آمد خود را در طرفه مکانی دید یا عجب بندگانی داشت که مکرری واقع شده برخواست و نشست سلام بنام خدا و حمد و مصلی  
 صلی الله علیه و آله وسلم و در و سجده جواب آن نداد اما کرکوم زرین زره گفت ای جوان صاحب جمال این فقیر را می شناسی  
 که همین فقیر ترا بر دم کار داده چه در حق تو نیت داشته که گفت چنین و چنان از تو بظهور پیوسته با من بگو که راست گفت  
 یا دروغ اگر دروغ باشد ترا ازاد کنم و او را بکشم شاهزاده گفت راست گفته بود نه دروغ کرکوم بجهت یک گفت اگر راست  
 گفته باید که این راستی را من هم حکم کنم تا کو ساله طلای باز و شما انرا بسجی و آری تا ما هم مسلمان شویم شاهزاده فرمود  
 ای کرکوم شاه بر معا انجا که کو ساله طلای بسجی آید سببه بود که عاجل شاه او را می پرستند و چنین محبت آورده بود حق  
 تعالی فضل کرد و اسلام او را چنین سبب است اینجا چیست گفت باشد یا نباشد اگر میات خود میخواهی و اینجا هم با خبری  
 نهاده و الا ترا بعلت دروغ کوئی بکشم و گرنه بیان سر مرا در بخش را سجده کن که در قبر مایه سخن میگویم و مراد مردم می بخش نایب  
 او در نجاست شاه زاده مفرخات او را جواب نکفت و خاموش نشست چون شاهزاده جواب نکفت کرکوم در غضب  
 و گفت اکنون در قیدش نگهدارند و زمان و لبش دهند فردا بکار دریای نشینم رو بروی همه خاص و عام او را کردن نفی  
 به بینم که خدای و بنهر او چگونه نجاتش میدهند پس لا اوار قاسم فیل جنگ گفت ای شهسوار فرود این را نجات داد  
 با من بیکان تان و حضور شهسوار او را از هم مردم کرکوم گفت چه فرود کرده که تو از جنگ او حرج بخشی باید که او را جلاد بکشد  
 و تمام مردم تماشا کنند منظور من همین است که خدای او را بینم که چگونه خبر او را میگوید یا نمیگوید و الفقه روز دیگر بکار دریا فرست کرد و  
 شادی کردند تمام مردم از خنده و کلان جمع شدند و شاهزاده را و ربای داد آوردند هر که بر جمال شاهزاده نظر میکرد تا مساف بخورد  
 کرکوم زرین زره و ارقاس فیل جنگ سرداران او آمده نشسته بعضی که جیم دل بودند زبان بشفاعت کشوند که او را در قیسه  
 دارند سردار است و صاحب جمال حیف است که چنین محبت گشته شود کرکوم گفت ممکن نیست با اینکه بگوید آن مقدمه  
 به دروغ بود نامن آن فقیر را بکشم و دست از قتل او بردارم یا اینجا چنین که متی نمایم مسلمان شوم و اگر نه فقیر و او هم  
 را بکشم یا اگر برای او کو ساله طلای بسجی آورده یا قادیانیت برانکه او را نجات دهد البته سببه نجات او خواهد شد

بر بنهم و

و اگر این نیت آنهم نیست درین صورت چنین دروغ گوی کذاب که فتور تمام ملک دریا با او افتاده گشته به قصه دل نواز دل  
 میزد مردم با سفسطی و دروغ و نفاق و منافات میکرد لیکن مرتبه زور هم کرد و بنیاد نه ناکاه سیاه از دور بره  
 دریا نمودار شد مردم بگویم عرض کرد که گویم نیز دیدی گفت چون من بر کار نیک که بسته ام ممکن است که خداوند منم را و بخش  
 بشارت می بود اگر ان را برساند و مال ایشان نصیب کرد و آنچه که ضابطه این کار بود که حیانا اگر سوداگر تبااهی زده در ملک  
 او دارد می شد مال او را تصرف می شد چیزی بطریق خیرات اگر مهربان می شد دست برداشته میداد و الا نه بصورت که با  
 از ملک خود بیرون میکرد اکنون که این سیاهی نمودار شد بهمان تصور و ثبوت شد اما چون آن سیاهی نزدیک رسید  
 با و بانهای کشتی نمودار شد بحری پیش رفته خبر گرفت گفتند سوداگر اینهم سردار ما خواه نظام نام دارد و از مغرب زمین  
 می آیم در تناسست که در دریا تبااهی کشیده ایم اکنون باین خبر برده رسید و از بحری آمده بگویم گفت آن بی خبر و ثبوت  
 شد و گفت خداوند منم را و بخش بشارت می بود که از مال من عطا میکند بکنار آمدن و بیداری بحری تو رفته ایشان را بدار  
 بیا بحری رفته گفت که بخاطر جمع بیایید که باد شاه ما عادل است که گویم گفت که لحظه و گشتن این دروغ گوی تو گفت کشید که مباد  
 سوداگران هم کنند اما چون آن کشتی به آن نزدیک رسید و قصد بر آمدن کرد و نازل قریب به هر کس دست بخشید کشید  
 سردار ایشان از دو حام انجامی را دیده رسید که این جمیع است گفتند باد شاه این خبر بد نشسته است پرسید  
 چه ملت دارد و گفت نوبت برست است سردار سوداگران گفت خوشی ما هم ملا دست بوجا حسن بجا خواهیم آورد  
 این را گفته بان هر کس داخل ان از دو حام شد و بطرف باد شاه روان شد راوی گوید که این خواج که خود را بگو  
 قرار داده بود در اصل سلطان زمان و دلاور نامور جیلان کوه بکر است که متعاقب شاه زاده رکن الملک بریاد آمده یعنی  
 در شهر اندلس که شاه زاده فتح کرد و دختر ملک عبیدانوسی را ب عقد خوا و آورد و او را مسلمان کرد و از انجا باز منین  
 کشتی سوار که عبات از ملکه شب افروز بنست ملک مهراس با شاهراده را با مهتر شهبه فرود دیده آورد و بگو  
 سابق مذکور شد پس جیلان کوه بکر که سلطان زبردست و رفیق شاهراده بود بحسب حکم سلطان شده بود برای  
 انقض احوال شاه زاده با جمیع لشکر خود بریاد آمده هشت سال در میان دریا سرگردانی کشیده بهر خبر بد که رسیده  
 بود غر از میوه و معدنیات صورت آبادی ندیده بود و اصلا از ان خبری که شاهراده رکن الملک با شاهراده قایم الملک  
 رسیده این ترسید بقتضای شمت کردنش دیده و سرگردانی کشیده بعد از هشت سال حقیقی او را احوال این  
 خبر بد و فقرت شاهراده رسانید حال آنکه هنوز خیر نبارد که شاهراده در انجا باین بلا گرفتار است چون خبر بد را آبا و ان یا  
 با مردم خود گفت که مصلحت امنیت خود را بلباس ثبار برآورده داخل شویم و خواه نظام نام خود مقرر نموده بود تا اگر خبر بد با ملکی  
 برسد مردم انجا بایشان یکایک ایذا رسانند کثیری از مردم که همراه او بودند و در راه مرو و اکنون بقدر جبل نزار سوار  
 با او بود و القصبه جیلان یا سلطان کوه بکر و اصلان کوه بکر و شعلان بکر خود و طالوس و ارسال رسول کوه بکر متوجه ملافت



گفتند خبر بگویم رسید که سوداگران برای ملازمت می آیند گفت جعفر اندک گفت هفت سوار نزد قریب هزار کس  
دیگر بر سپید و کشتیها فوجی هم دارند گفتند و آنرا گفت همه حال هر قدری که باشد شما سواران را بگذارید بیایند و دیگر آنرا  
باز دارند مردم را بفروستند تا اموال ایشانرا کشیده ضبط کنند بحری را <sup>باین</sup> کار نامزد کرد اما جیلان دلاور باین منبت  
که اگر قابو یابد بگویم را بدست آوردن سلمان کنیز را از پای آورد و با سپهر خود سلطان کوه تن و شش سوار دیگر که هر کدام بهادر  
زمانه بودند رسید و دستوری یافت و پیش سلام کرد و گویم با ارفاس گفت که این سوداگران طرفه قوی بیکل اند  
ارفا گفت خلقت خداوند است اما جیلان دعا و تناب چرب زبانی بجا آورد و گویم گفت مردم خوب معلوم می شوند  
ایشانرا تکی دست محض هم نباید ساخت که گویم از سوداگران احوال پرسید که اگر گامی آید جیلان گفت از منوب زمین  
بر کشتیها سوار شده بودیم هشت سال است که در دریاسرگردان بودیم این سال نهم است که باین خبر برآمده ایم گویم  
گفت که نظر خوبی شما را تکی خواهم کرد که تمام و کمال مال شما را بخواهم گرفت جیلان دانست که منبت این حرام خور چیست  
لیکن خاموش ماند و بعد از آن از باو شاه سبب از دوام خلافت پرسید گفت یک خدا پرست در دفع کوی را که تمام دیا  
بار کوچک را بر هم زده و در ملت مردم حائل انداخته است آورد و ام میخوامم که بکشم به بنیم که خدا و رسول او چه کند نگاه  
تمام قصد شما بر او رکن الملک را بیان کرد جیلان پرسید که او کیاست گفت آنست در پای دارش ستم قوم اگر تیر  
انوازی میداد بقصد ثواب تیری بروی خواهی انداخت جیلان نیک نظر کرد با وجود ریش بر او رون نشان داد و انست  
از قصد او هم زبانی گویم معلوم کرده خون در بدنش بچونش آمد عالم و نظرش تا یک شصت خود کرد اما جیلان عیاری هم با خود  
داشت که جلد و دام داشت او را گفت که تو زنده زود بنهار ده بگو که غلام تو جیلان رسید از روی خواهی بود جلد و  
بای دارا و نشان داده سر برانوی تفکر گذاشته و دل خود مناجات میکرد که جلد و نطاهر ناسزا کو یا و نشین کنان  
رسید و گفت ای جوان چه لازم که این همه دروغ بگویی و خلل در اعتقاد مردم کنی تا باین ملاک رفتار شوی انو کی بفر  
من بین شما بر او سب برداشت صورت آشنای دید جلد و آهسته حقیقت حال را بربانی عربی گفت شما بر او خوش  
وقت شد و قویله در بدن او از کمال خوشوقتی پدید آمد بند و زنجیر را بقصد باره کردن گرفت از بنای جیلان گویم را در  
قابو ی خود بهمانه ذکر فرایند کرد و پیشش نعلان ارفاس را و همچنین هر دلاوری یک سوار را در قابو ی خود کرد و بعد از آن  
جیلان با گویم گفت ای ملک آخر احوال بچه تحقیق است شنیدی گویم گفت بگم به خود گفتی که غلام سوداگرم از منوب  
می آیم جیلان گفت غلام گفت منبت اکنون راستی را بشنوی تا کنون جیلان کوه بگرام دارم غلام نشان داد رکن الملک  
و غلام بر او در عا مرتبه او سلطان میدیم بعد از آن که دختر ملک مهرس آن نشان داده را باینجا آورد من تلاش او بر یاد آورم  
بعد از سرگردانی هشت سال در ملک بقوت دین او بوقت رسیدم ای کیدی ترا جبه نسبت که چشم و چراغ خانان  
اسلام را قید کرده حکم قتل او کنی دیدی که خدای او چگونه مرا رسانید گویم میخواست که نبیب مردم و ده که بکیرید این جماعت را

که جیلان و لاور لکری بر سینه او زد که بر پشت افتاد بر سینه او نشست که زنجیر او را گرفته بر سر خود علم ساخت شعلان نیز  
از قاسم نیک را با سالی گرفت و همین دستور هر یک یکی را بست آورده سپهر ساخت و همشبهه را از غلات کشیدند  
جله و عیار چون این حالت دیدیم راکشید و زنجیر و بند شانه او را قطع کرد و شانه او نیز زود کرده بند را از خود باز کرد و غلط نشد  
جله و عیار در همان کرمی از عقب بگری رفته گداخت و او را با گرفت و یک سپهر و همشبهه نیز شانه او را رسانید و جیلان  
با مردم خبر رسید چنانکه در آن روز شانه او در حضور کرم و در اندک فرصتی قریب هشتاد و یک راکشید که کرم فریاد زد که ای  
جیلان من بطلب خود رسیدم بتصدق دین خود را بگذار که مسلمان می شوم جیلان بحکم شانه او را در بر زمین گذاشت آن  
مرد که از ترس بر غاسلمان شد جیلان خبر زد شانه او در آن داخل شد و زودیکر کرم بدین شانه او در دست القاسم افتاد  
کرده اندر آن شهر برد با شانه او چهل سردار بودند و باقی مردم را بیرون شهر طعام فرستاد و ناسه روز کاری نکند  
و اعتبار خود ظاهر نمود شب چهارم همه را به بهوشی گرفته شبی شب بگری حواله کرد که رفته سالی سالی و در کرون اینها بسته  
و دریا غرق کن فردا با لشکر او رسیدن جگر کار است بگری ایضا که رفته متوجه وسط و ریاضت جگر ملاهی همراه او بودند و یک کشتی  
آسیانک برای انداختن و در کرون اینها همراه داشتند چون بگرداب نزدیک رسیده اراده کردند که شانه او را  
مع و لا و در آن که بهوشن بودند و دریا غرق کند که ناگاه از فضل الهی بحسب اتفاق کشته میسر شد که باقیات بگری که شانه  
بگری شده بود و فکر تدارک شانه او با جگر سرنگ و دیگر از مالک عثمانیه روانه شده بود با حکم رب العزت و بخت رسید  
و با کشته ایشان چنان دست و گریبان ساخت که بگری بخود در ماند و ایشان تار و پود بگری را شانه او بستند  
احوال را در یافته شانه او را با دلیران بهوشن آوردند بگری لعنت بریت و بیت پرست کرد از سر صدق مسلمان شد  
ملاحان نیز ایمان آوردند کشته بهاتوجه شهرت نزد رانجام سپید کن الدین شهاب بخواب کرم رفته او را بصدق  
دل مسلمان کرد و احوال را گفت کرم همان وقت از خواب بیدار شده بر غوفه کنار و در یافته انتظار میگشاید چون این گشتیها  
نزدیک رسیدند گفت السلام علیکم رحمت خدای بهتر شهره چه بوقت رسید شانه او و شانه او بگری که کرم  
نام شهره را بگریه داشت کرم با این آمده سردار قدم شانه او گذاشت احوال را گفت شبی شب مردم محل خود را هم  
مسلمان کردند شانه او اندرون برد و خسری داشت که ملکه چمن افروز نام او بود پیشکش شانه او کرد شانه او هم از حسن  
او خوش آمد از با نمان وکیل و کواه گرفته عذر او را با خود خواند ساعتی از شب باقی بود که او را در بغل گرفت و علی الرغم روزگار  
و او عیش و او دیکه شتری معقول با او کرد روز دیگر کرم تمام مردم شهر را با امر او رعایا مسلمان کرد شانه او بعد  
از سه روز از محل برآمد بجای تخته ساجد و مدارس بنا فرمود خطی مشتمل بر سلاطین احوال خود و فتح خبر بد کالج نوشته بهان  
شاه و ملک مهران و عاقل شاه و غیره فرستاد تا خاطر ایشان مطمئن باشد بهتر نظیر باین خدمت مامور شد بعد از آن  
شانه او بگری نشست روزی شعلان بن جیلان از شانه او مرخص شده بکار برآمد بازی از دست او پرواز کرد و بگری